

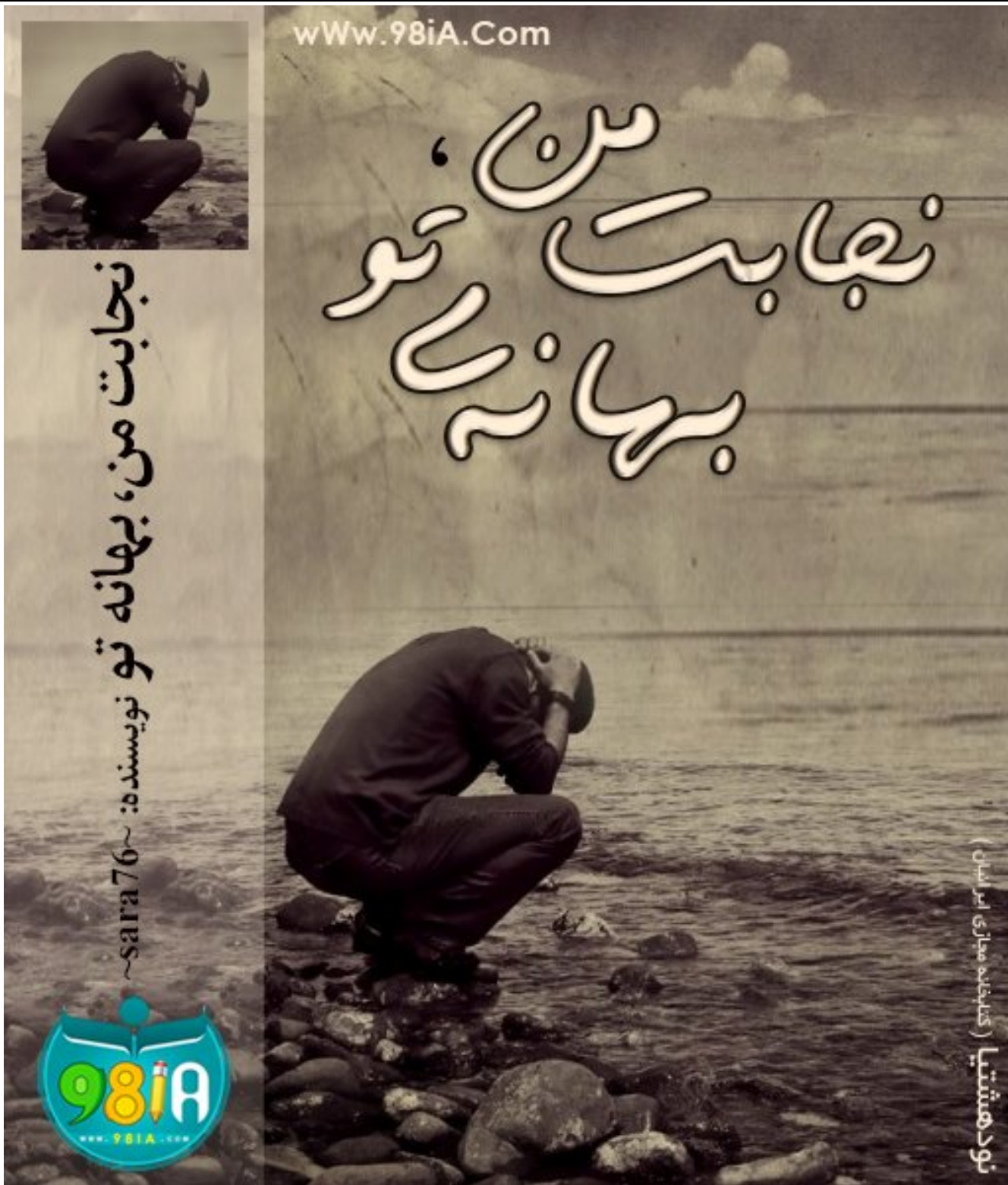
نام کتاب : نجات من ، بهانه ی تو

نویسنده: ~sara76~ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : -Niloufar- کاربر انجمن نودهشتیا

روی تختم دراز کشیده بود و دستشو روی چشمش گذاشته بود.

رفتم پشت پنجره و به خیابون خیره شدم. طبق معمول روبروی خونه ی ما شلوغ بود. یه عروس و داماد داشتن از آتلیه بیرون میومدن و فیلم بردارم ازشون فیلم میگرفت. ناخودآگاه چشممو چرخوندم سمت تختم انگار خواب بود... اوایل نامزدیمون باخودم فک میکردم که هیچ وقت نمیرم تو این اتلیه... چه زود رویاهام تموم شده بودن. دوباره سرمو چرخوندم سمت پنجره. چرا نمیرفت خونه ی خودشون؟ باید خبرو به خونوادش میداد... چیزی که خودش خواسته بود. یه لحظه از اینکه دیگه نمیتونم باهاش برم بیرون و دستشو بگیرم دلم لرزید... سرمو تکون دادم و با خودم گفتم بیخیال. با صدای تکون خوردن تخت برگشتم سمتش بدون اینکه نگاهم کنه کتشو برداشت و رفت سمت در. دستشو گذاشت رو دستگیره و گفت یادت نره بهشون بگی. بی توجه بهش دوباره به پنجره نگاه کردم. دستگیره رو پایین کشید و بعدشم صدای بسته شدن در تو اتاق پیچید. چشمامو بستم قطره اشکی که توی چشمم جاخوش کرده بود پایین ریخت. ذهنم پر کشید به ۴ماه پیش، وقتی حسام واسه اولین بار پا توی اتاقم گذاشت. اولین بار بعد از نامزدیمون... هر دو مون خیلی خوشحال بودیم. اون واسه من پسر کوچیک آقای اریک بود، دوست و همکار بابام، که حالا نامزد شده بود. پسری که از یک سال قبلش فکرمو مشغول کرده بود. وقتی پدرش منو از بابا خواستگاری کرد انگار دنیا رو بهم دادن. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. هیچ کس نمیتونست عیبی روی محمد حسام اریک بزاره. یه پسر خوشکل و پولدار، با خانواده ی خیلی خوب و مورد اعتماد. دندونپزشکی میخوندن و مطمئنا آینده ی شغلی خیلی خوبی هم در انتظارش بود. همه موافق بودن. و ماهم نامزد کردیم. مراسم عقدمونو توی خونه ی ما گرفتیم. یه مراسم کوچولو برای اعلام نامزدی. قرار عروسی گذاشته شد برای یک سال بعد... یک سالی که هیچ وقت نرسید... یک ماه اول همه چیز عالی بود... حسام خوش اخلاق بود و مهربون. همدیگه رو دوس داشتیم و باهم کنار میومدیم. حسام باچندا از دوستاش خیلی صمیمی بود و باهاشون رفت و آمد داشت. ولی من جز توی مراسم عقدمون تا حالا ندیده بودمشون. تا اینکه علی، یکی از دوستاش واسه تولدش توی یه رستوران دوستاشو دعوت کرد و منم همراه حسام دعوت شدم. اون روز من یه مانتوی سرمه ای پوشیدم و یه شلوار جین ابی کم رنگ و یه شال سرمه ای. فک کردم چون قراره بریم توی رستوران پس نیازی نیست مانتومو دربیارم واسه همینم زیر مانتوم یه تاپ ساده پوشیدم... وقتی با حسام به رستوران رسیدیم همه به احتراممون بلند شدن و من با دوستای حسام آشنا شدم. جز دوستای مشترکشون چندتا پسر و دختر دیگه هم بودن که فامیلای علی بودن. بعد از اینکه نشستیم یکم به دخترا دقیق شدم. اکثرا ارایشای انچنانی داشتن و لباسای خیلی باز پوشیده بودن. ناخودآگاه دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم. ارایش چندانی روی صورتم نداشت. حجابمو سفت و سخت رعایت نمیکردم اما هیچ وقت موهامو بیش از حد معمول از شالم بیرون نمیذاشتم و لباسای خیلی کوتاه نمیپوشیدم... اینا عقاید شخصیم بودن دوشون داشتم... من نماز میخوندم و قبل از ازدواجم با هیچ پسری رابطه نداشتیم اما میدونستم که محمد قبل از ازدواجمون با چندتا دختر دوست بوده و منم بیخیالش شدم و گذاشتم پای شیطنتش... بانماز نخوندنش سعی کردم کنار پیام و فکر کردم که یه موضوع شخصیه و به من ربطی نداره. به حسام نگاه کردم که بینم نسبت به لباس پوشیدن دخترا عکس العملش چیه؟ کلافه به نظر میرسید و مدام نگاهشو روی دخترا میچرخوند... شامو که خوردیم علی یکیشو برید و حدود ساعت ۱ بود که برگشتیم خونه... توی راه حس میکردم حسام عصبانیه... وقتی بهش گفتم باعصبانیت گفت:

- واقعا خودت نمیفهمی چرا؟ چرا تو اینجوری لباس میپوشی؟ ندیدی اونا چطوری لباس پوشیده بودن؟ قصد داری ابروی منو ببری نه؟ دوس داری همه فک کنن که زن من امله اره؟

خیلی تعجب کرده بودم، فک میکردم کلافگی حسام به خاطر اینه که دوس نداره توی جمعی باشه که اونجور دخترایی توش باشن. حسام هیچ وقت به نحوه ی لباس پوشیدن من کاری نداشت اما نمیدونم چرا اونشب فک کرد که لباس پوشیدن من ابروشو میبره! اونشب هیچی نگفتم و باخودم فک کردم حتما از جای دیگه عصبانیه که اینجوری خالیش میکنه. اما عصبانیت حسام فقط اونشب نبود و هر وقت توی اون جمع حاضر میشدیم یا جایی میرفتیم که دختراش لباسای باز میپوشیدن حسام تحت تاثیر قرار میگرفت و بهم میگفت تو املی. بزرگترین دعوامون ۳ ماه بعد از عقدمون اتفاق افتاد. یه بار که حسام با دوستاش قرار گذاشته بود که بریم کوه منم باهاشون رفتیم که ای کاش نمیرفتم... طبق معمول سعی کردم لباسام ساده باشن، اینبار یه شلوار جین و مانتوی سفید پوشیدم با یه روسری سفید و ابی. یکمی ارایشمو از همیشه غلیظ تر کردم اما حجابم مثل همیشه بود. وقتی سوار ماشین شدم حسام به لباسام توجهی نکرد. مثل اینکه حواسش نبود! وقتی پایین کوه رسیدیم با همه احوال بررسی کردیم و بعدشم کم کم راه افتادیم که بریم بالا. یکمی که بالا رفتیم بچه ها تصمیم گرفتن صبحونه بخورن. روی یه تخت نشستیم و سفارش دادیم. داشتیم به اطرافم نگاه میکردم که با صدای شاهین، دوست حسام، به طرفش برگشتم: حدیث خانوم باور کن الان هر کی تورو ببینه فک میکنه بسیجی هستی! بابا بخدا اون روسری بدبختو یکم بدی عقب موها تو باد نمیبره.

جاخوردم... حجاب من انقدر هم زیاد نبود که کسی همچین فکری دربارم بکنه... نگاهی به حسام انداختم. انتظار داشتم حداقل جلوی اونا از من طرفداری کنه. اما با خشونت بهم خیره شده بود و چیزی نگفتم. منم سرمو انداختم پایین و سکوت کردم. یکی از بچه ها بحثو عوض کرد و منم چقدر از منم شدم... تا وقتی برسیم پایین حسام باهام حرف نزد. وقتی از بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم درو باعصبانیت بهم کوید و داد زد:

-بفرما حتما باید یکی مسخرمون کنه که این لعنتی رو انقدر سفت نچسبی؟! والا بخدا دیگه دارم خجالت میکشم که باهات راه برم... داری ابرومو میبری حدیث. دلم شکست... باناراحتی گفتم:

-آقا حسام شما وقتی اومدی خواستگاری من حجابم همین طوری بود تو منو همین طوری پسندیدی من مجبورت نکرده بودم که حالا خجالت میکشی.

سرعت ماشینو زیاد کرد و گفت:

-من غلط کردم، لابد کور بودم اون موقع ولی الان که زنمی باید طبق سلیقه ی من لباس بپوشی.

چشمامو روی هم فشار دادم و هیچی نگفتم. یاد حرف ندا، یکی از دوستای مدرسم افتادم که میگفت: حدیث اگه یکی به زور وسایلتو ازت بگیره و کتکت بزنه هیچی بهش نمیگی... نمیدونم چرا نمیتونستم از حق خودم دفاع کنم و همیشه کوتاه میومدم....

بعد از اون ماجرا من سعی کردم بیشتر ارایش کنم و موهامو رنگ کردم و وقتی با حسام بیرون میرفتم بیرونشون میذاشتم. متوجه نگاهای نگران مامان و بابا شده بودم. اما حتما فک میکردن که شوهرش باید یه چیزی بهش بگه... یه روز که با حسام رفتم بیرون اون رفت بستنی بخره و منم کنار ماشین وایساده بودم که یه پسر از کنارم رد شد و گفت: خانومی چقدر خوشکلی تو خوش بحال دوست پسرت. اون لحظه از خودم متنفر شدم... تا اون روز پسرا به خودشون اجازه نداده بودن زیاد به من تیکه بندازن و حرفی بزنن اما اون روز مطمئن بودم بخاطر ظاهر جدیدمه... یه دستمال برداشتم و ارایشمو پاک کردم و موهامو کردم زیر روسریم. بعد از اون روز دعوای من و حسام زیاد شد و من فهمیدم که نمیتونم مطابق میل اون لباس بپوشم. اون سال کنکور داشتم و این دعوای تمرکزمو بهم میزد و خودم میدونستم نمیتوم

رشته ی خوبی قبول بشم... به روز بعداز ظهر داشتم درس میخوندم که حسام اومد خونمون. دوروز پیشش به دعوی مفصل کرده بودیم و با خودم فکر کردم که حتما اومده معذرت خواهی کنه. آماده تو اتاقم نشستم حسام بعد از اینکه با مامان و حسنا(خواهر کوچیکم) احوال پرسى کرد اومد تو اتاقم. سلام کرد و منم با لبخند جوابشو دادم.گفت باید باهات حرف بزنم و منم قبول کردم... و اونم حرف زد... گفت نمیتونه با من کنار بیاد و از یکی دیگه خوشش اومده. حتی اسمشم بهم گفت، مسطوره سلطانی، یکی از هم کلاسی هام... متوجه نگاهای مسطوره به حسام شده بودم وقتی میومد تو مدرسه دنبالم و وقتی نگاه حسام رو متوجه خودش میدید لبخند میزد... رابطه ی مسطوره هیچ وقت باهام صمیمی نبود. جز بچه منفی های مدرسه حساب میشد...! همونجوری که محمد میخواست بود، موهاشو رنگ میکرد و با مدلای مختلف از مقنعتش بیرون میزاشت. اون روز با حرف حسام فهمیدم باید طلاق بگیرم و بهش گفتم که حقیقتو به همه بگه. اما مثل اینکه از روی مادر و پدرامون خجالت میکشید که گفت حالا به کاریش میکنم...

نگاهی به ساعت انداختم. ۱۲ شب بود. میدونستم که روزای سختی رو پیش رو دارم. توی تخت خوابم خزیدم. بالشتم بوی حسامو میداد. با تمام وجودم عطرشو بو کشیدم... عطر پسر ۲۲ ساله ای که فهمیده بودم انقدر هم بی غیرت نیست که هزاره زنش اونجور لباسایی بپوشه... بلکه تمام اون حرفا بهونه ای بود برای ترک کردن من. امشب واسه آخرین بار اومده بود خونمون تا باهم اتمام حجت کنیم. دستشویی که رفت واسش به اس ام اس اومد. با کنجکاوی به طرف گوشییش رفتم و بازش کردم: محمد چیکار کردی؟ بابا تمومش کن بیا پیش خودم دیگه. دلم واست تنگ شده عشقم. بوس بای. با تعجب به اسمش نگاه کردم. "مسطوره" چه بی پروا اسمشو سیو کرده بود... چقدر زود دل همسرمو زده بودم... همسری که با وجود خیانتش هنوزم دوش داشتم. نگاهی به سقف اتاقم انداختم به خاطر نور چراغای خیابون اتاقم نیمه روشن بود. گوشیمو برداشتم وهنذفریمو گذاشتم توی گوشم و آهنگ دقیقه های اخره ی مرتضی پاشایی رو پلی زدم. خیسی اشکم رو روی گونم حس میکردم. به خاطر حسام نگران بودم. مطمئن بودم مسطوره دوشش نداره و میخواد تیغش بزنه. اما این انتخاب خودش بود. خودش خواسته بود. اونشب با خدا عهدکردم که از فردا دلم مثل سنگ سخت بشه. نمیخواستم فک کنم با رفتن حسام دنیا تموم میشه. من هنوز زنده بودم و نفس میکشیدم. باید محکم میبودم. باید خودمو برای کنکور سال بعد آماده میکردم... میدونستم امسال نمیتونم موفق بشم...

با سردرد بدی چشمامو باز کردم. احساس میکردم سرم رو بدنم سنگینی میکنه. هنذفری رو که هنوز توی گوشم بود دراوردم. به اس ام اس از حسام برام اومده بود. بازش کردم. نوشته بود: امروز به خانوادت بگو. منم بهشون میگم. امروز جمعه بود و هم مامان وهم بابا خونه بودن. بابام کارمند بانک و مامانم دبیر شیمی بود. اردیبهشت ماه بود و مامان کاراش کم تر شده بود چون مدرسه ی بچه ها چندروزی بود که تعطیل شده بود. دست و صورتمو شستم و رفتم توی آشپزخونه. مامان و بابا و حسنا داشتن صبحونه میخوردن. سلام کردم و نشستم. مامان واسم یه چایی ریخت. یه تیکه نون تو دستم بود که همش باهش بازی میکردم.مردد بودم که جلوی حسنا حرفمو بزنم یا نه. اما بالاخره فک کردم خودش بعدا میفهمه پس همون بهتر که الان بدونم... حسنا ۱۴ سالش بود و فک میکردم انقدر بزرگ شده که درک کنه... صدامو صاف کردم و گفتم:

-بابا حسام دیشب باهاتون صحبت کرد؟

بابا یه لقمه تو دهنش گذاشت و گفت: درباره ی چی؟ یکم من من کردم و گفتم: راجع به دعوامون...

مامان سرشو سریع بلند کرد و گفت: مگه دعوا کردید؟ سرمو تکون دادم و به بابا خیره شدم. خیلی ریلکس بود. -نه. چیزی نگفته.

-بابا ... من و حسام ... دستمو دور فنجونم چاییم حلقه کردم و ادامه دادم: تصمیم گرفتیم جد باشیم.

بابا بهم خیره شد. نگاهش گنگ بود. هم عصبانیت داشت، هم تعجب، هم نگرانی... طفلک مامان رنگش پریده بود... نگاه خیره ی حسنا رو که کنارم نشسته بود حس میکردم. بابا با یه صدای بم گفت: این حرفای مسخره چیه؟ شما اصلا میدونید طلاق یعنی چی؟ یه لحظه بهش فکر کردین؟ اگه قرار باشه هر دختر و پسر لوسی مثل شماها سر یه دعوا این حرفارو پیش بکشه که اب رو اب بند نمیشه. بعدم از روی صندلی بلند شد و گفت: دفعه ی دیگه نشنوم از این حرفای مزخرف توی خونه ی من بزنی... سرمو انداختم پایین و گفتم: بابا ولی دعوی ما بزرگ تر از اون چیزیه که شما فک میکنی. من و حسام مشکلی داریم که اگه ازدواجم بکنیم به یه ماه نمیکشه و طلاق میگیریم. بابا روی میز خم شد و گفت: مگه مشکلتون چیه؟ نگاهمو بین مامان و بابا چرخوندم و گفتم: حسام خودش میگه. قراره با باباش بیان اینجا که باشما صحبت کنن. بابا تو فکر رفته بود. از جام بلند شدم و با بغضی که تو گلوام بود به سمت اتاقم رفتم. به حسام اس ام اس دادم که من حرفامو زدم.

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و رفتم بیرون. حسنا آیفونو زده بود. بهم نگاه کردو با صدای پر از استرسی گفت: حسامه... نفس عمیقی کشیدم. بابا درو باز کرد و منتظر حسام شد. صدای احوال پرسى میومد. بعد از چند لحظه عمو صابر، بابای حسام همراه مامانش اومدن تو. بعدشم حسام خودش. چشمای فهیمه جون(مامان حسام) قرمز بود. مشخص بود که گریه کرده. احوال پرسیا خیلی کوتاه رد و بدل شدو هممون نشستیم. بعد از چند لحظه عمو صابر گفت: دانیال جان حتما حدیث بهت گفته این دوتا چی بریدن و دوختن واسه خودشون. بابا گفت: والا این دختر نیم ساعت پیش به من گفته. بهش میگم شا هنوز ۴ ماه نشده نامزد کردین این حرفا چیه پیش میکشین... فهیمه جون با صدای لرزونی گفت: آقا دانیال بخدا این پسر مارو دیوانه کرده. اینجور که میگه تصمیمشون جدیه... بابا گفت: حدیث به من گفته مشکلی دارن که حتی اگه ازدواج هم بکنن مشکل پیدا میکنن... بعدش روبه حسام گفت: اقا حسام حدیث گفت تو قراره مشکلتونو بگی.

حسام سرشو بالا گرفت و گفت: من و حدیث واقعا نمیتونیم باهم ادامه بدیم. نگاهی به من انداخت و ادامه داد: حدیث با نماز نخوندن من مشکل داره، یا سیگار کشیدنم مشکل داره، من و دوستام زیاد باهم بیرون میریم اما حدیث نمیتونه اینو تحمل کنه منم نمیتونم از دوستام دل بکنم...

چشمام درشت شده بود. چه راحت تمام تقصیرارو گردن من انداخته بود! من هیچ وقت با نماز نخوندن و سیگار کشیدنش مشکلی نداشتم. سیگار چیزی بود که خیلی از مردا میکشیدن و به نظر من مشکل خیلی جدی نبود. توی روابطش با دوستاشم هیچ مشکلی نداشتم، من از رفت و امد خوشم میومد... حسام فقط خواسته بود منو مقصر جلوه بده!

همه ی نگاهها به سمتم برگشته بود. نمیدونستم باید چی بگم. ته دلم خیلی دوس داشتم ضایعش کنم و حقیقتو بگم. اما بازم هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین. بابام عصبانی بود. صورتش قرمز شده بود و دندوناشو روی هم میساید. فهیمه جون نگاهش بهم عوض شده بود. یه جورى انگار دلگیر بود. بعد از چند ثانیه عمو صابر گفت: حدیث جان مگه وقتی ما اومدیم خواستگاری نمیدونستی محمد سیگار میکشه؟ مگه نمیدونستس نماز نمیخونه؟ پسر من بازیچه ی دست توئه که یه روز بگی میخوام و روز بعدش بگی نه خسته شدم؟ نگاهمو به حسام دوختم.

اینا حرفایی بود که الان بابای من باید به حسام میزد. اما همه چی عوض شده بود، انگار طلبکارم شده بودن... حسام سرشو پایین انداخته بود. انگار خجالت میکشید توی چشمم نگاه کنه. یعنی عذاب وجدان نداشت؟ از اینکه زندگی یه نفرو خراب کرده بود هیچ حسی نداشت؟ اینبار فهیمه جون گفت: حیف پسرم که انقدر عشقشو به پات ریخت و واسه اینکه بیایم خواستگاریت چقدر ذوق داشت... بعدم بلند شد و گفت: صابر پاشو بریم. اگه الان حدیثم بخواد برگرده من دیگه نمیزارم این دختر بیاد تو خونوادمون و هرروز با احساسات پسرم بازی کنه. بابا تا دم در باهاشون رفت و عمو صابرم یه چیزی درگوش بابا گفت که بابا فقط سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. منتظر نشدم که بابا و مامان بخوان سرزنشم کنن، رفتم توی اتاقم. باید یه جوری خودمو آروم میکردم...

با صدای مامان سرمو از روی کاغذ برداشتم. خوب شده بود... طراحی تنها چیزی بود که میتونستم باهاش از دنیای اطرافم غافل بشم... کاغذمو روی میز گذاشتم و گردنمو ماساژ دادم. از اتاق اومدم بیرون. مامان روی مبل نشسته بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود. اشکاش روی گونه ی سفیدش برق میزدن. رفتم کنارش نشستم. با صدای آرومی گفت: چیکارت کرده؟  
با تعجب گفتم: کی؟

حسام...

لبامو با زبونم خیس کردم و گفتم:هیچی...

میدونم نمیخواهی چیزی بگی... ولی من از دل بچم خبر دارم. میدونم حتی اگه دوسشم نمیداشتی به خاطر ابروی خونوادت تحمل میکردی... از چهره ی بهت زده ی تو فهمیدم داره دروغ میبافه... خدا حقتو ازش بگیره حدیث. مامان به هق هق افتاده بود. سرمو روی شونش گذاشتم. طاقت دیدن اشکاشونداشتم. دستشو گذاشت روی سرم و چشمامو بستم. نای حرف زدن نداشتم. دلم میخواست به هیچی فکر نکنم... دوس داشتم تهی بشم... از همه چی...  
\*\*\*

آب دهنمو به زور قورت دادم. به جرئت میتونم بگم بابا توی اون چند روز چند سال پیرتر شده بود... حدود ۲۰ روز از وقتی که حسام ومادر و پدرش اومدن خونمون میگذره. وطی این مدت فقط پدر حسام به بابا زنگ میزد برای درست کردن کارای طلاق...ساعت ۴ بعد از ظهر بود. به زور به مامان آرام بخش دادم که بخوره و استراحت کنه. میخواست باهامون بیاد...بابا ماشینو گوشه ی خیابون پارک کرد. برام جای تعجب داشت که بابا هیچی بهم نگفته بود... مثل اینکه اونم فهمیده بود مقصر دخترش نبوده. زانتیای مشکی مسعود(داداش حسام) یکم اون طرف تر پارک شده بود. حسام و مسعود ازش پایین اومدن. مسعود با بابا احوال پرسى کرد. یه جوری بهم نگاه میکرد... دیگه از اون نگاه برادرانه ی قبلا خبری نبود. توی چشمش خشونت موج میزد. مسعود ۵ سال از حسام بزرگ بود. ۳ سالی میشد که ازدواج کرده بود. سنگینی نگاه حساموحس میکردم،اما نمیخواستم بهش نگاه کنم. همه چیز خیلی سریع انجام شد. چون توافقی طلاق گرفتیم کارامون زود پیش رفت. مهریه نگرفتم... وقتی زندگیم خراب شده بود مهریه به چه دردم میخورد؟ صیغه ی طلاق جاری شد و بیرون اومدیم . بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و بابا هم بعد از چند دقیقه اومد و سوار شد. ناخنمو روی جلد شناسنامم میکشیدم. جرئت نداشتم به صفحه ی سیاه شناسنام نگاه کنم...از این به بعد نه زن بودم و نه دختر... من یه دختر مطلقه بودم...

نمیدونم چم شده بود... با اینکه به خودم قول داده بودم که فراموشش کنم اما جای خالیشو توی قلبم حس میکردم. جای خالی عکسشو که روی صفحه ی گوشی و لپ تاپم بود حس میکردم. جای خالی عکس دونفرمون کنار تختم چشمک میزد. توی این ۱۰ روز حتی نتونسته

بودم به کلمه درس بخونم. نصف گذشته هم غذا نمیخوردم. فامیلا یکی یکی زنگ میزدن و با مامان حرف میزدن. دلم نمیخواست با هیچ کدومشون حرف بزنم. حوصله ی ترهامشونو نداشتم.

دلم برای حسنا میسوخت... اونم تحت تاثیر ما قرار گرفته بود و افسرده شده بود. حرف زیادی بینمون رد و بدل نمیشد. ساعت ۶ بعداز ظهر بود. روی تختم دراز کشیده بودم. با دستم رو تختیمو بهم میریختم و دوباره درستش میکردم. یاد یکی از خاطره هام با حسام افتاده بودم که باهم رفته بودیم پارک... ذهنم کلا رفته بود به گذشته ها... دلم موهای مشکیه حسامو میخواست که دستمو توش فرو کنم.

مامان در اتاقمو باز کرد وبهم خیره شد. هیچ عکس العملی نشون ندادم.

مامان اومد نزدیک و بالای سرم وایساد.

- دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم.

-امروز سهند اومده خونه ی مامانیه. جریان تو رو مامانی بهش گفته... بیا بریم پیشش.

سهند داییم بود. ۲۵ سالش بود و تو اهواز در میخوند. با یاد سهند لبخندی زدم. خیلی دوش داشتم.

مامان رفت سمت درو گفت: زود باش آماده شو بریم.

از جام بلند شدم که آماده بشم. خونه ی مامانی به نیم ساعتی از ما دور بود. لباس پوشیدم ده دقیقه هم طول نکشید. تا یک ماه پیش هر وقت بیرون میرفتم حدود ۴۵ دقیقه طول میکشید تا حاضر شم...

اون وقتا به خاطر حسام بود اما الان...

روی مبل کنار سهند نشسته بودم و دستشو انداخته بود دور گردنم. مامانی کنار مامان نشسته بود و در گوشش حرف میزد و هرچند ثانیه یک بار به من نگاه میکرد.

ستاره گوشه ی سالن نشسته بود و داشت با حسنا ریاضی کار میکرد. ستاره خالم بود. ۲۸ سالش بود. لیسانس ریاضی داشت اما توی به آموزشگاه موسیقی درس میداد. گیتار کار میکرد.

بچه ی بزرگ مامانی مامان من بود و بعدش ستاره و سهند. ستاره خیلی آروم بود... دختر عجیبی بود. هنوز ازدواج نکرده بود. هر وقت ازش میپرسیدم چرا ازدواج نمیکنی میگفت هنوز امادگیشو ندارم. و راستم میگفت... منی که نزدیک ۱۰ سال از اون کوچیک تر بود ازدواج کرده بودم و حالا...

سهند از جاش بلند شد و روبه من گفت: بیا اتاق من یکم صحبت کنیم.

رفتم توی اتاقش و درو بستم. روی تختش دراز کشید و منم کنارش نشستم.

- شنیدم تو و حسام حسابی ترکوندین!...

- از ترکوندنم گذشت

-هوم... مثل اینکه فیلت یاد هندوستان کرده آره؟

خندید و ادامه داد:



– یاد دوران مجردی افتادی ها؟ فک کنم بدون مزه نداده حدیث، گفتمی بزار جدا شم برم عشق و حال جوابشو ندادم. بلند شدم و کامپیوترشو روشن کردم.

– ولی حدیث من میدونم دردت چی بوده... حسام نذاشته زیاد بیای پیش من، تو هم از اونجایی که واسه داییت حاضری جون بدی طلاق گرفتی بیای و دل خودم

پوشه ی آهنگاشو باز کردم و گفتم: آهنگ جدید چی داری؟

اونم بی توجه به من گفت: حدیث؟؟ من که دوست دارم... بیا به داییت بگو دردت چی بود طلاق گرفتی؟

یه آهنگ بود از علیرضا روزگار. اسمش عشقای امروز بود. تا حالا گوش نداده بودم. آهنگو پلی زدم. پشتم به سهند بود ولی از صدای تکون خوردن تختش فهمیدم بلند شده.

اومد موسو از زیر دستم کشید و آهنگو قطع کرد.

– چرا قطعش میکنی؟ قشنگ بود داشتم گوش میکردم.

سهند نگاه جدی بهم انداخت و گفت: وقت واسه آهنگ زیاده دارم باهات حرف میزنم.

سرمو انداختم پایین که دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آوردم بالا.

– حدیث؟ چی شده؟ وقتی مامان بهم گفت داشتم شاخ در میاوردم، میتونستم قبول کنم که هر دونفری جدا شن بجز شمادوتا... بهم بگو حدیث شاید بتونم کمکت کنم.

دوباره اون بغض لعنتی تو گلوم چنگ مینداخت. یه لایه اشک جلوی چشممو گرفته بود و تار میدیدمش.

– چی میخوای بشنوی؟ دوسم نداشت، ازم خسته شد... عاشق یکی دیگه شد.

سهند دستشو از زیر چونم برداشت. توی فکر رفته بود...

اشاره ای به آهنگ کردم و گفتم: ببین حتی این آهنگم داره میگه... میگه که عشقای امروز واسه یه لحظن... بغضم ترکیب. این چند وقت گریه کردن واسم عادی شده بود. گونه هام عادت کرده بودن که خیس بشن.

سهند سرمو توی بغلش گرفت و آروم گفت: گریه کن عزیزم گریه کن. بزار آروم بشی...

یه ده دقیقه ای توی بغلش بودم. اشکام که تموم شدن از بغلش بیرون اومدم و رفتم روی تختش دراز کشیدم.

– حدیث... اون دختری که حسام دوسش داره کیه؟

دوس نداشتیم کسی دربارش حرفی بزنه. حرف زدن درباره ی اونا اذیتم میکرد.

– مسطوره... توی مدرسمون بود.

– حدیث یه بلایی سرش میارم که به دست و پات بیفته. لیاقت تورو نداشت حدیث.

– بس کن سهند بس کن... نمیخوام دیگه هیچ اثری ازش توی زندگیم باشه. نمیخوام ازش انتقام بگیرم اینجوری فقط روح خودم اذیت میشه...

نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه گفت: حدیث امروز ۱۵ خرداد ه، امتحانات کی تموم میشه؟

با یادآوری امتحانا اه از نهادم بلند شد. اصلا خوب نداده بودم.



اون روز ساعت ۶ کلاس نقاشی داشتم. وسایلم توی آموزشگاه بود و لازم نبود با خودم ببرمشون. از مامان خداحافظی کردم و رفتم کلاس. دنیا هم همون طرفا کلاس عربی میرفت که قرار بود بعد از کلاس باهم بریم بچرخیم. ساعت ۸ کلاس تموم شد و رفتم دنبال دنیا و باهم راه افتادیم تو خیابون. با حسام اون طرفا زیاد میرفتم و به خاطر همینم همه جاش برام خاطره داشت...

دنیا بادیدن یه کتاب فروشی وایساد و گفت: حدیث بیا بریم یه رمان جدید بخریم.

- تو برو بخر من میخوام ویتترینشو نگاه کنم.

دنيا رفت توی مغازه و منم کتابای پشت ویترینو نگاه میکردم. کتاب فروشی سعدی خیلی بزرگ بود و چند تا فروشنده داشت. اما صاحب اصلیش آقای حسینی بود. یه پسر حدودا ۳۰ ساله.

همیشه یه تخته سیاه پشت ویترینش میزاشت و روش جمله های قشنگی مینوشت.

رفتم طرف دیگه ی مغازه تا جمله هارو بخونم. روی تخته خیلی شلوغ بود و جمله های زیادی رو با خط قشنگی نوشته بود. شروع کردم به خوندن جمله ها تا اینکه با خوندن یکیشون اشک توی چشمم جمع شد.

گوشه ی بالای تخته نوشته بود:

"کاش نجابت من را بهانه ی رفتنت نمیکردی تا با دیدن هر هرزه ای به خود نگویم: ببین، اگر مثل این بودی او نمیرفت..."

چشم روی جمله خشک شده بود.

چقدر شبیه حال و هوای من بود...

با اینکه میدونستم تمام حرفای حسام بهونست اما گاهی با خودم میگفتم شاید اگه منم خیلی راحت بودم حسام نمیرفت...

دنیا استینمو کشید و گفت: نگاه اینو خریدم، فروشنده گفته تازه ترین رمانه که... حرفاشو نمیشنیدم... یکم که راه رفتیم روبه دنیاگفتم: دنیا من خسته شدم بریم خونه.

اونم انگار فهمیده بود حال خوب نیست که چیزی نگفت.

خوشبختانه خونه هامون نزدیک هم بود. سریع از دنیا خداحافظی کردم و خودمو رسوندم به خونه.

اونشب شام نخوردم. اون جمله ای رو که روی تخته سیاه دیده بودم رو توی دفتر خاطراتم نوشتم و خوابیدم.

چند روزی بود که حالم بد بود و نمیتونستم برم کلاس. غذا که میخوردم سریع بالا میاوردم.

مامان مجبورم کرد بریم دکتر. کتره یه زن بود و یه بچه ی ۴ ساله داشت که خیلی بانمک بود و منم گوش نمیدادم بینم چی میگه و فقط با بچش بازی میکردم.

از مطب دکتره بیرون اومدیم که مامان گفت: چیزی نیست فقط یه آزمایش برات نوشته که فردا بایدبریم آزمایش بدی.

چیزی نگفتم. حتی نپرسیدم آزمایش واسه چی! حتما به یه مریضی مشکوک شده که خواسته آزمایش بدم دیگه...

صبحش با مامان رفتیم آزمایشگاه. روی صندلی نشسته بودیم و منتظر بویم نوبتم بشه. چشمامو میچرخوندم که یه دفعه چشمم به فهیمه جون افتاد که روی یه صندلی نشسته بود. واسش به من نبود.

نگاهی به مامان انداختم، خوشبختانه اونم نگاهش به طرف دیگه بود...

استرس گرفته بودم که نکنه نگاهش بهم بیفته.

نوبتم که شد بلند شدم و زیر چشمی نگاهش بهش انداختم. هنوز سر جاش نشسته بود.

مامان دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. آزمایشم که تموم شد یه گوشه وایسادم و مامان رفت کارامو درست کنه.

نگاهی به اتاقی که کنارم بود انداختم. صدای خنده ی یه دختر میومد.

صداش برام آشنا بود. یکم بیشتر سرمو بردم تو. یه دختر روی صندلی نشسته بود و یه خانوم داشت ازش خون میگرفت. پشتش به من بود.

یه مانتوی فیروزه ای تنش کرده بود. کارش که تموم شد. برگشت سمت در. با دیدنش خشکم زد. مسطوره بود!

اونم نگاهش روی من ثابت مونده بود. امیدوار بودم اون چیزی که بهش فکر میکنم حقیقت نداشته باشه. با دستش موهای بلوندشو کنار زد و روشو برگردوند.

همینجوری داشتم نگاهش میکردم. مسطوره رفت طرف دیگه ی اتاق که با یه پرده جداشده بود.

از گوشه ی پرده سرشو برد داخل و گفت: تموم شد؟

نمیدونم طرف مقابل چی بهش گفت که سرشو تکون داد. اومد از تو کیفش گوشیشو برداشت و بی توجه به من روی تخت گوشه ی اتاق نشست و سرشو کرد تو گوشیش...

-درد نداشتی خانوم؟

جرئت نداشتم سرمو بلند کنم. خوب صاحب اون صدارو میشناختم...

پس حدسم درست بود. اومده بودن آزمایش خون بدن...

مسطوره بلند شدو گفت: نه عزیزم بیا بریم مامانت منتظره.

دستامو مشت کرده بودم. قلبم داشت وای میساده.

مسطوره از کنارم رد شد. بوی عطر حسام اذیتم میکرد...

کفشاشو که توی چند قدمیم وایساده بود میدیدم.

سنگینی نگاهشو حس میکردم.

دست یه نفر دور بازوم حلقه شد وبعدهش صدای لرزون مامان که گفت: بریم حدیث.

نگاهی به مامان انداختم. به حسام گناه میکرد.

یه قدم برداشت که بره، اما دوباره برگشت و گفت: مبارک باشه آقای اریک... فک نکنم آدم انقدر زود بتونه یه نفرو واسه ازدواج انتخاب

کنه. مثل اینکه شما خیلی وقته دست به کار شدید...

-خاله من...

مامانش بین حرفش پرید و گفت: سلام به خونواده برسونید.

بعدم منو دنبال خودش کشید.

توی ماشین مامان اصلا حرف نمیزد. بغض توی گلوام بود اما هرکاری میکردم نمیتونستم گریه کنم.

روبه مامان گفتم: مامان منو بزار خونه ی مادری...

مامان حرفی نزد و رفت سمت خونه ی مادری.

جلوی خونشون از ماشین پیاده شدم و زنگو فشار دادم. ستاره آیفونو برداشت و گفت:

سلام حدیث بیا تو.

درو باز کرد و رفتم تو. ستاره و سهند جلوی در وایساده بودن. خودمو انداختم توی بغل سهند.

فک میکردم توی اون لحظه فقط بتونم با کمک ستاره و سهند آروم بشم.

بعد از سهند ستاره بغلم کرد. باهم رفتیم تو ومامانم اومد بالا.

مامان داشت اتفاقا رو واسشون توضیح میداد. احساس میکردم نفس کم آوردم.

دست ستاره رو که نزدیکم نشسته بود تکون دادم و گفتم: آب.

ستاره بلند شدو رفت یه لیوان آب برام آورد و کمکم کرد بخورمش.

حرفای مامان که تموم شد سهند داد زد: واسه چی حالته بد میشه هان؟ مگه اون الان چه نسبتی با تو داره که از ازدواجش ناراحت

میشی؟ زرنشی؟ نخیر نیستی.

با داد زندای سهند بغضم ترکیب و اونم ساکت شد. دستمو گرفتم جلوی صورتمو با صدای بلند گریه کردم.

همشون ساکت بودن. ستاره آروم پشتمو نوازش میکرد.

یکم که آروم شدم سهند یه قرص و یه لیوان اب جلوم رفت.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: بخورش آرومت میکنه...

قرصو خوردم و سهند پیشونیمو بوسید و گفت: معذرت میخوام عزیز دلم.

ستاره کمکم کرد ماتموو دریبارم.

بعدشم منو برد توی اتاق خودش. کمکم کرد دراز بکشم و دستمو گرفت و کنارم نشست.

نگاهش کردم و گفتم: ستاره؟

–جونم؟

–یه آهنگ برام میزنی؟

–تا دوباره دریاچه درست کنی؟

–خواهش میکنم ستاره...

بلند شد و گیتارشو از گوشه ی اتاق برداشت.

یه آهنگ خیلی ملایم برام زد.

فکر حسام یه لحظه هم رهام نمیکرد. هروقت یاد حرفش میفتمم که به مسطوره گفت خانومم نفس کم میاوردم و احساس میکردم دارم

خفه میشم.

ستاره آهنگو تموم کردو گونمو بوسید و گفت بخواب.

از اتاق رفت بیرون و درو بست.

چشمامو بستم و طولی نکشید که قرص سهند روم اثر کرد...

ته خودکارمو مدام میکردم توی دهنم و دوباره درش میاوردم. دفتر و کتابام وسط اتاق پخش بودن و خودمم حدود ۲۰ دقیقه بود تو یه مسئله گیر کرده بودم.

هرچی بالا و پایینش میکردم به نظرم یه جاییش غلط بود.

یه سوال فیزیکی بود که توی جزوه ی سال دومم بود. دبیر فیزیکمون خودش طرح کرده بود.

حتی همون موقع هم حلش نکرده بودم و فقط چندتا فرمول جلوش نوشته بودم.

کنکورو همون طور که خودم فکر میکردم خراب کرده بودم. وسطای مرداد بود و تا کنکور سال بعد باید خیلی تلاش میکردم تا نتیجه بگیرم.

صدای گوشیم بلند شده بود اما هرچی میگشتم پیداش نمیکردم. سعی کردم به مخم فشار بیارم که آخرین بار کجا گذاشتمش اما نتیجه ای نمیگرفتم. با دقت صدارو دنبال کردم و اخرش ته یکی از کیفام پیداش کردم. نگاهی به شماره انداختم. سهند بود. پوفی کشیدم و گوشی رو

جواب دادم:

-الو؟

-سلام حدیث.

-سلام دایی خوبی؟

-!!!! من از کی تاحالا دایی شدم؟؟ وای چه حس خوبی داره ادم دایی بشه!

-بسه دیگه سهند. صد بار گفتم سنمون به هم نزدیکه زشته بهت بگم دایی.

-خب چیکار کنم؟ عقده ای شدم... نه تو بهم میگی دایی نه حسنا

چیزی نگفتم و نگاهمو دوختم به مسئله

-حدیث گوشی؟

با حالت گنگی گفتم: هوم؟

-میگم کجایی؟؟

توی ذهنم یه جرقه خورد و یه لبخند گنده نشست رو لبم. اگه از اون روش میرفتم به جواب میرسیدم.

با داد سهند ترسیدم و گوشی رو از خودم دور کردم. دوباره به گوشم نزدیکش کرده که گفت:

چی شد حدیث؟ مردی؟

چرا داد میزنی سهند ابرومونو بردی.

-ده دقیقه دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

- داشتم یه مسئله حل میکردم.

سهند یه چیزی زیر لب گفت که گفتم: چیزی گفتی؟

-نه بابا هیچی. یه خبر خوش.

-چی؟

-حمیدو یادته؟ دوست دوران دبیرستانم بود؟

-حمید؟

-حمیدرضا دیگه، همون که یه بار اومده بود خونمون تو فک کردی مزاحمه هرچی از دهنش دراومده بود بارش کرده بودی.

با یادآوری اون خاطره زدم زیر خنده.

یه بار از مدرسه داشتم میرفتم خونه ی مادری که یه پسر هر جا میرفتم دنبالم میومد.

منم وسط کوچه ی مادری اینا وایسادم و به پسره گفتم:

-چی مگه خودت ناموس نداری؟ چرا هر جا میرم دنبالم میای؟ هان؟ خجالت نمیکشی؟ میخوای بدم دایم دکورتو بیاره پایین؟؟!

پسره با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-خانوم باور کنید سوء تفاهم شده، من با شما کاری ندارم داشتم میرفتم جایی.

-آره جوت عمت. پس چرا اون جا که داری میری انقدر مسیروش بامن هماهنگه؟

-خانوم من معذرت میخوام. شما بفرمایید.

چشم غره ای بهش رفتم و به راهم ادامه دادم که دیدم دوباره داره میادا! دیگه نزدیک خونه شده بودیم. برگشتم سمتش و چشمامو ریز

کردم. پسره یه قدم رفت عقب که در خونه ی مادری باز شد و سهند لباس پوشیده ازش بیرون اومد.

سریع اومد سمت پسره و با صدای بلند گفت:

-به به سلام حمید چطوری؟ معطل که نشدی؟

پسره سلام کرد و گفت نه.

چشمام چهارتا شده بود.

سهند برگشت سمتم و گفت: سلام برو خونه مامانت اینا منتظر تن.

بعدم انگار چیزیی یادش اومده باشه به پسره گفت:

-راستی حمید این حدیث خواهر زادمه.

پسره هم دست کمی از من نداشت. چند ثانیه توی همون حالت موندیم که پسره با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-سهند خواهر زادت زن نیست که یه پارچه شیرزنه واسه خودش!!

بعدم خندش به قهقهه تبدیل شد و منم با خجالت سرمو انداختم پایین.

سهند گنگ مارو نگاه میکرد که حمید جریانو واسش تعریف کرد و اونم کلی خندید...

از گذشته بیرون اومدم و با لبخندی که روی لبم بود به سهند گفتم:

-آره یادمه چطور؟

-از زمان عقد تو دیگه ندیدمش، دیروز زنگ زد گفت جمعه تولدشه، منو تو و ستاره رو دعوت کرد.

-باشه، از طرف من بهش تبریک بگو.  
 -مگه نمیای؟  
 -نه من درس دارم.  
 -حالا یه روز که هزار روز نمیشه. بیا ستاره هم تنها نباشه.  
 -بزار به مامان بگم خبرشو بهت میدم.  
 -باشه. راستی حدیث؟  
 -بله؟  
 -صداشو پایین آورد و گفت:حالت خوبه؟  
 -کاملا مشخص بود که اون حرفش یه احوال پرسی ساده نیست.  
 -لب پایینمو گاز گرفتم.  
 -خوبم سهند خوبم...  
 -نفس راحتی کشید و گفت:  
 -خداروشکر. کاری با من نداری؟  
 -نه مرسی.  
 -خبرشو بهم بده.  
 -باشه حتما. به ستاره و مادری سلام برسون.  
 -چشم خداحافظ.  
 -خداحافظ.  
 -گوشی رو پرت کردم روی تختم. یک ماهی ازاون روزی که حسام رو دیدم میگذشت.  
 -روزی اول مثل یه مرده ی متحرک شده بودم.اما کم کم به خودم اومدم... من که خودم نابود شده بودم اما با این کارام داشتم مامان و بابارو هم از بین میبردم. سعی کردم خودمو متقاعد کنم که اون دیگه مال من نیست و هر کاری کنه به من مربوط نمیشه. میدونستم ظاهر غلط اندازی پیدا کردم و هرکس منو میدید فکر میکرد همه چی رو فراموش کردم... اما فقط خودم از غم درونم خبر داشتم و میدونستم من به یه آدم آهنی تبدیل شدم که فقط دیگرانو شاد نگه میداره اما توی قلبش هیچی نداره... هیچی...  
 -روی کاناپه کنار سهند نشسته بودم. منتظر بودیم ستاره آماده بشه.  
 -مادری داشت سیب زمینی پوست میگرفت.سهند چشم دوخته بود به دست مامانی. ولی انگار فکرش یه جای دیگه بود. آخرشم یه پوف کشید و روبه مادری گفت:  
 -مامان سیب واسه چی پوست میگیری؟ بیا میزارمت پیش اعظم(مامانم)  
 -مادری بدون اینکه سرشو بالا بگیره زیر لب گفت: نمیخواد غذا درست میکنم واسه فردا ظهرم باشه.  
 -ستاره از اتاقش بیرون اومد و سهند رفت که ماشینشو روشن کنه.



ستاره لبخندی بهم زد و منم با لبخند کمرنگی جوابشو دادم. خوشکل شده بود. یه کت و دامن سبز کمرنگ پوشیده بود. به پوست سفیدش میومد...

باهم سوار ماشین شدیم. سهند کلافه بود. زیر لبش غر میزد.

به خونه ی دوستش که رسیدیم ماشینو به گوشه پارک کرد. کوجه شلوغ بود و مشخص بود تو یکی از خونه ها جشن دارن. در آپارتمانشون باز بود اما سهند یه زنگ زد که یه صدای زنونه گفت: بفرمایید در بازه.

رفتیم تو. خونشون طبقه ی سوم بود. زنگ واحدشونو که زدیم بعد از چند لحظه یه خانوم میان سال درو باز کرد و با لبخند گفت: سلام آقا سهند خیلی خوش اومدی پسر بفرمایید تو. رفتیم تو و سهند به ستاره اشاره کرد و گفت: خواهرمه، ستاره، اینم خواهر زادم حدیث. خانومه باهامون دست داد و سهند گفت که اون خانوم مادر حمیده.

وارد سالن که شدیم حمید اومدو باهامون احوال پرسى کرد. مادرش یه اتاقو بهمون نشون داد که بریم لباسامونو دربیاریم. سهند همراه حمید رفت و ما هم رفتیم داخل اتاق. ماتتومو در آوردم. زیرش یه بلوز قرمز که تا زیر باسنم میرسید پوشیده بودم. جنسش حریر و آستین سه ربع بود. زیرشم شلوار جین مشکیمو پوشیدم و یه شال حریر مشکی هم انداختم روی سرم.

از اتاق بیرون اومدیم و روی یه مبل گوشه ی سالن نشستیم. زیاد شلوغ نبود شاید کلا حدود ۴۰ نفر بودن. صدای آهنگ بلند بود اما کسی نمیرقصید.

حوصلم تقریباً سر رفته بود. چند تا دختر جوون مدام پذیرایی میکردن. ساعت ۷ بود. از جام بلند شدم و به ستاره گفتم میرم دستشویی. اما رفتم توی همون اتاقی که لباسامونو گذاشته بودیم. توی میز آرایش نگاهي به خودم انداختم. هنوزم زیاد آرایش نمیکردم. هیچ وقت با سلیقم جور در نمیومد...

موهای مشکیمو زدم زیر شالم اما با لجاجت دوباره ریختن توی صورتم. قیافم خیلی معمولی بود. پوستم تقریباً سفید بود. چشمای مشکی و یه بینی خیلی معمولی.

روی تخت خواب نشستم. حدس زدم اتاق پدر و مادر حمید باشه. چون یه تخت دونفره توش بود و ست اتاق قهوه ای سوخته بود و آبی! هیچ وقت فک نمیکردم این دوتا رنگ بتونن این ترکیب قشنگو درست کنن! روی میز آرایش پر بود از لوازم آرایشی و ادکلن و ... یه طرفش یه عکس کوچیک از حمید بود و طرف دیگش عکس یه دختر که توی مهمونی هم بود و حدس میزدم خواهر حمید باشه. روی میز یه کارت عروسی بود که رنگ سفید و فیروزه ای داشت. خیلی قشنگ بود. دستمو سمتش دراز کرد و پشتشو نگاه کردم. نوشته بود:

"جناب آقای فریبرز خلیلی با خانواده ی محترم"

دست خطی که نوشته بودش عجیب برام آشنا بود...

بیخیال شونمو بالا انداختم و بازش کردم. یاد حرف حسنا افتادم که همیشه بهم میگفت فضولی... خندیدمو شروع کردم به خوندنش.

اولش چندتا شعر عاشقانه نوشته شده بود. توی دوتا جای خالیه بالا اسم عروس و داماد بود...

محمد حسام و مسطوره...

قلبم نزدیک بود وایسه... چشمامو چرخوندم پایین و به دوتا جای خالیه دیگه خیره شدم.

اریک و سلطانی!

احساس میکردم چشمام سیاهی میره. توی ذهنم پر از سوال بود.

به این زودی؟؟

اصلا این کارت دعوت خونه ی حمید اینا چیکار میکرد؟ فریبرز خلیلی بابای حمید بود... حتما به نسبتی با مسطوره دارن...

تازه فهمیدم اون دست خط اشنا مال حسام بوده...

پایین کارت نوشته بود مراسم نامزدیه...

تاریخ مراسم برای ۲۸ همین ماه بود. امروز چندم بود؟؟

به مخم فشار آوردم... جمعه بود... تولد حمید بود... ۲۱ مرداد بود...

جمعه ی هفته ی بعد مراسم نامزدیشون بود...

احساس پوچی میکردم. دستمو به سرم گرفتم. خدا تا کی میخواست اذیت بشم؟؟

هرروز به نشونه ی جدید از اون و مسطوره میدیدم که عذابم میداد...

یاد چند روز پیش افتادم که یکی از دوستانم بهم زنگ زده بود.

از همه ی بچه های مدرسه تعریف میکرد. اخرشم نداشت به نفس راحت بکشم و بهم خبر داد که مسطوره داره نامزد میکنه! چه خبر داغی

هم بود! قبل از اینکه هرکسی بفهمه من خودم فهمیده بودم...

حالت تهوع گرفته بودم. ذهنم گنجایش این همه سختی رو یک جا نداشت. نمیتونست اتفاقی رو که برام میفته هضم کنه.

بادستای لرزون پاکتو سر جاش گذاشتم. نمیتونستم برم توی مهمونی.

روی بدنم به عرق سرد نشسته بود...

سرمو بین دستام نگه داشتم. احساس ضعف داشتم. قدرت بلند شدن از جای خودمو نداشتم.

بازم نفس کشیدن برام سخت شده بود.

گرماداشت خفم میکرد. تحمل جو اتاقو نداشتم. دستمو به لبه ی تخت گرفتم و از جام بلند شدم.

خواستم زمین بخورم که دست دیگمو گرفتم به لبه ی میز ارایش.

دستشویی شون نزدیک اتاق خواب بود...

نمیتونستم جلوی چشمو ببینم. صدای خنده ی به نفر میومد که داشت به اتاق نزدیک میشد.

صداش تو گوشم اکو میشد... خدا خدا میکردم بیاد توی این اتاق...

اتاق داشت دور سرم میچرخید. دستگیره ی در پایین اومد و بعدشم قامت به دختر جوون توی در ظاهر شد. لبخند روی لبش ماسید. سریع

به سمتم اومد و زیر بازمو گرفت.

هول کرده بود. با صدای بلند داد زد: مامان... مامان توروخدا بیاید کمک...

صداش زیاد بلند نبود. بعد از چند لحظه به دختر دیگه اومد تو اتاق و گفت: چی شده عاط...

با دیدن من بقیه ی حرفشو خورد. دختری که زیر بازمو گرفته بود داد زد: به مامانم بگو بیاد

کمکم کرد روی تخت بشینم. چشمامو بستم. صداها برام گنگ بودن...

بعد از چند ثانیه احساس کردم سبک شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

چشمامو آروم از هم باز کردم. پلکام سنگین شده بودن. ستاره با چشمای اشکی بالای سرم نشسته بود. دستمو که توی دستش بود فشار داد.

با نگاهی که به درو دیوار کردم فهمیدم هنوز توی اتاق مادر حمیدم. از بیرون صدای اهنگ میومد.

با کنجکاو ی به ستاره نگاه کردم که گفت:

- بقیه دارن شام میخورن. نذاشتم سهند بفهمه. الان یک ساعتی هست از هوش رفتی. میتونی بلند شی؟

سرمو تکون دادم و با کمکش سر جام نشستم.

-میای بری بیرون؟ نمیخوام سهند چیزی بفهمه.

دوباره سرمو تکون دادم و خواستم بلند شم که ستاره با صدای ارومی گفت:

- چی شده حدیث؟ به مادر حمید و خواهرش گفتم بعضی وقتا فشارت میفته و الانم اونجوری شدی.

لبمو گاز گرفتم و چیزی نگفتم.

- اتفاقی افتاده؟

سرو برگردوندم سمت کارت دعوت. هنوزم سر جاش بود. ستاره رد نگاهمو دنبال کرد اما چیزی دستگیرش نشد.

- چی حدیث؟

-اون کارت دعوت...

خودمم از صدای خودم تعجب کردم. خیلی گرفته بود.

ستاره بلند شد و رفت سمت کارت دعوت و بازش کرد. هر لحظه چهرش گرفته تر میشد...

بعد از چند ثانیه گذاشتش سر جاش و اومد سمتم و بدون هیچ حرفی کمکم کرد بلند شم...

خودش فهمیده بود با دیدن اون کارت چی به روزم اومده که هیچی نگفت.

خوش حال شدم که ستاره مثل سهند سرزنشم نمیکنه...

باهم رفتیم توی سالن. هر کس یه گوشه از سالن با ظرف غذاش نشسته بود.

سهند روی یه صندلی نشسته بود و غذا میخورد. با دیدن ما سرشو تکون داد که یعنی چی شده؟ ستاره هم علامت داد که چیزی نیست.

باهم روی یه مبل دونفره نشستیم و بعد از چند لحظه مادر حمید با ظرف غذا اومد پیشمون و گفت:

-ببخشید دیگه با سلیقه ی خودم براتون اوردم.

لبخندی زدم و ستاره تشکر کرد.

با صدای ارومی گفت: حالت بهتره عزیزم؟

-خوبم خیلی ممنون زحمت افتادید...

-این چه حرفیه عزیزم وظیفه بود.

مادر حمید یکم دیگه هم پیشمون نشست و چندتا از مهمونا رو بهمون معرفی کرد و بعدشم معذرت خواهی کرد و رفت. حدودا ساعت ۱۱ بود که برگشتیم خونه. توی ماشین سهند خیلی تلاش کرد بفهمه چی شده اما ستاره جواب سربالا بهش میداد و منم حالم خراب تر از اونی بود که بخوام باهاش حرف بزنم...

هر ساعتی که میگذشت به چیزی وجودمو میخورد.

یکشنبه بود... ۵ روز مونده بود تا نامزدی حسام و مسطوره...

حسام و مسطوره...

اسماشون به هم نمیومد...

حسام وحید... اول اسممون مثل هم بود. به هم میومدن!

ولی اسم واقعیش محمد حسام بود... شاید واسه اون محمد بشه... محمد و مسطوره...

دفتر خاطرات قدیممو از توی کمدم درآوردم. یه کارت قدیمی وسط یکی از برگاش بود.

کارت نامزدی من و حسام...

یه کارت طلایی رنگ بود که روش با تیکه های چوب قهوه ای تزئین شده بود.

یه پاپیون کوچولو گوشش بود که با یه تیکه طناب درست شده بود. پاپیونو باز کردم و کارتو از توی جلدش درآوردم. صداها توی گوشم میپیچیدن...

حسام بگو اون کارت صورتی هم بیاره ببینیم.

حدیث همین خوشکله، پاپیونشو نگاه کن، مثل طناب میمونه....

اخه اونا عروسکی ترن!

نه همینا قشنگه... دوس دارم کارتمون یه چیزی باشه که همیشه توی ذهنم بمونه...

یه قطره از اشکم ریخت روی کارت... افتاد روی اسم محمد حسام....

جوهر خودنویس روی کاغذ پخش شد.... محمدش باقی موند اما حسامش محو شد...

انگار این قطره اشکم میخواست بهم بفهمونه که حسام باید از همه ی زندگیم محو بشه...

دوشنبه بود... ۴ روز مونده بود.

توی این چند روز کلاس نرفتم... ماما هر روز یه جورى نگاهم میکنه. انگار داره میفهمه که یه خبری از حسام شنیدم.

گوشیم لرزید... از روی میز برش داشتم. ستاره...

الو؟

سلام حدیث جان

سلام

خوبی؟

خوبم

- فعلا که این طور نیست...

هیچی نگفتم...

- میای بریم بیرون؟ سهندم میاد.

هیچی نگفتم

- حدیث؟ اینجوری نکن با خودت... داغون میشی...

هیچی نگفتم

- میدونم نمیای... یه سهنند میگم سرت درد میکنه

- ممنون

- قربونت برم. کاری نداری؟

- نه

- خداحافظ عزیزم، شاید فردا اومدم بهت سر بز نم

- باشه خداحافظ...

سه شنبه... ۳ روز مونده...

نشسته بودم روی مبل و یه دسته از موهامو میپیچیدم دور انگشتم و دوباره ولش میکردم.

ذهنم خالی بود. به هیچی فکر نمیکردم...

مامان از صبح داشت خونه رو تمیز میکرد... لباساشم عوض کرده بود... روی میزم میوه و شیرینی چیده بود.

ساعت ۵ عصر بود... اومد سمتم و گفت: حدیث مامان بیا برو حموم دخترم. ♦

فقط نگاهش کردم. دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم...

مامان حولمو بهم داد و گفت که لباسامو برام میاره. دوش گرفتمم یه ربع بیشتر طول نکشید.

حولمو دورم پیچیدم و رفتم بیرون. ستاره و مامان کنار هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن.

با دیدنم حرفشونو قطع کردن. ستاره لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم خوشکله.

-سلام

رفتم سمت اتاقم و ستاره هم دنبالم اومد. مامان لباسامو گذاشته بود روی تختم. یه تونیک سرمه ای با یه شلوار جین مشکی.

برگشتم سمت ستاره:

-ستاره مهمون داریم؟

-امم...خب...نمیدونم

-آخه مامان یه جووری رفتار میکنه انگار مهمون داریم.

ستاره رفتم سمت کمدم و شوارمو از توش درآورد.

-لباساتو بپوش تا موهاتو سشوار بکشم.

لباسامو پوشیدم و روت تختم نشستم. ستاره سشوارو زد به پریز و دستشو میکشید تو موهام تا خشک بشن. بعد حدود ده دقیقه بلند شد و

رفت یه کلیپس سرمه ای آورد و موهامو باهاش بست. رفت سمت لوازم ارایش و گفت: رژ چه رنگی برات بیارم؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت در.

-من ارایش نمیکنم.

رفتم بیرون و کنار مامان روی مبل نشستم.

-مامان بابا کو؟

-رفت بیرون کار داشت.

دیگه چیزی نگفتم. ستاره هم با چهره ای گرفته اومد بیرون و کنارمون نشست.

کم کم داشت حوصلم سر میرفت که آیفون زنگ خورد.

مامان سریع از جاش بلند شد و رفت ایفونو زد. بعدشم درو باز کرد.

-کیه مامان؟

مامان خودشو زد به نشنیدن و همون جوری جلوی در وایساد!

این دوتا مشکوک میزدن!

صدای باز شدن در اسانسور اومد و بعدشم صدای یه جفت کفش زنونه و آخرشم صدای سلام کردن یه زن اشنا! یه زنی که اسمش فهیمه

جون بود!

دستامو مشت کردم. اون اینجا چیکار داشت؟

ستاره دستمو گرفت و بلندم کرد. هر دو مون رفتیم سمت در.

فهیمه جون با دیدن ما برگشت سمتمون و چند لحظه به صورتم خیره شد.

بعدشم یه لبخند زد و اومد باهام روبوسی کرد. خیلی سرد رفتار میکردم.

هممون اومدیم تو سالن و روی مبلا نشستیم. فهیمه جون از همه چیز و همه جا میپرسید.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-چطوری دختر گلم؟

-ممنون بد نیستم

-خداروشکر. چند وقت پیش حسام دیده بودت توی آزمایشگاه میگفت مامان هنوزم مثل همون موقع خوشکله!!

پوزخند واضحی روی لبم نشست.

فهیمه جون ادامه داد:

- راستی چیزیت که نبود عزیزم؟رفته بود آزمایشگاه؟- نخیر... یه کسالت کوچیک بود که رفع شد.

-خب خداروشکر.

تمام حرفای اون روز آخرش توی گوشم بود... چی بود که حالا مهربون شده بود؟

یک ساعتی به همون منوال گذشت. فهیمه جون و مامان از هر دری حرف میزدن. من سکوت کرده بودم و تا سوالی ازم نمیپرسیدن حرفی

نمیزدم. خیلی دوس داشتم برم توی اتاقم اما میدونستم پای بی ادبیم میزارن...

ستاره هم حرف چندانی نمیزد. مثل اینکه فقط واسه آرامش من اونجا بود.

همش به این فکر میکردم که بعد از اون اتفاقا چرا اومده بود خونه ی ما؟

چند ثانیه ای سکوت کردن و مامان بلند شد و گفت:

-ببخشید من میرم تو آشپزخونه و میام.

فهیمه جون با لبخند سری براش تکون داد.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم. سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم. اون لبخند چند لحظه قبل رو لباش نبود.

میتونستم غمی که توی نگاهش بود رو حس کنم. نگاهشو ازم دزدید و گفت:

-حدیث جان... میتونیم چند لحظه بریم توی اتاق؟

تعجب کردم. اما از جام بلند شدم و گفتم:

-بله خواهش میکنم. نگاهی به ستاره انداختم. نگران بود اما با لبخند سرشو تکون داد. میدونستم از این میترسه که فهیمه جون حرفی بزنه

که منو عصبانی کنه.

نسبت به قبل خیلی بافهیمه جون خشک و رسمی تر برخورد میکردم.

در اتاقمو باز کردم، اول اون رفت تو و بعدش من.

تعارفش کردم روی تختم بشینه و خودمم گوشه ی دیگش نشستم.

نگاهی سرسری به اتاقم انداخت و گفت:

-میدونم دیگه دوست نداری قیافه ی هیچ کدوم از مارو ببینی....

-این چه حرفیه فهیمه جون؟ بالاخره ما باهم نمیساختیم و جداشدیم... این که دیگه گناه شما نمیشه.

صدای بلند دلمو میشنیدم که میگفت داره دروغ میگه!

-میدونی حدیث؟ همه ی ما آدما ظاهر بین هستیم... هممون با یه حرف سریع قانع میشیم و دنبال قضیه رو نمیگیریم... من و صابرم جزء

همین آدما هستیم. من سنگ پسرمو به سینه میزدم و خیال میکردم اون واقعا تورو از ته دلش دوس داره. وقتی بهم گفت حدیث دوسم

نداره و ازم خسته شده زود جبهه گرفتم و گفتم مگه شهر هرته؟ میخواست اول چشماشو بازکنه...

خلاصه اینکه شمشیرو از رو بسته بودم. میگفتم باید حق پسرمو از این دختر بگیرم که زندگیشو خراب کرده. راستشو بخوای بیشتر نگران

روحیه ی حسام بودم. میترسیدم وقتی از تو جدا بشه افسرده بشه...

اما اشتباه میکردم. درست مثل صابر. وقتی طلاق گرفتید حتی حاضر نشدیم بیایم محضر.

وقتی حدودا ده روزی از جدا شدنتون گذشت تازه پی به عمق ماجرا بردم و فهمیدم پسری که من انقدر سنگشو به سینه میزدم هم به زنش

خیانت کرد هم به خانوادش...

فهیمة جون صداش میلرزید. مثل اینکه بغض کرده بود. چشمامو روی هم فشار ادم. تحمل شنیدن این حرفارو نداشتم. دوست نداشتم حقیقت رو بشه و دوس داشتم همونجوری پنهون بمونه...

-وقتی فهمیدم خیلی شکستم حدیث. عذاب وجدان از اینکه زندگی یه دختری که حتی ۲۰ سالمش نشده رو خراب کرده بودیم و کلی هم حرف بارش کرده بودیم...

برخلاف فکر من حسام بعد از طلاق اصلا افسرده نشد اولش خوشحال بودم اما بعدش به رفتاراش مشکوک شدم. زیادی با گوشیش ور میرفت. بیشتر از قبل به خودش میرسید... مثل روزای اول نامزدیتون... چند باری یواشکی گوشیشو چک کردم و شکم به یقین تبدیل شد. حسام با یه دختر رابطه داشت! کم کم سعی کردم ازش حرف بکشم و موفق هم شدم. اعتراف کرد که تموم حرفاش در رابطه با تو دروغ بوده و اون یه دختر و دوس داره و قصد داره باهاش ازدواج کنه. باباش وقتی فهمید خیلی عصبانی شد... سرش داد کشید... زد تو گوشش... اما مرغش یه پا داشت و دختره رو میخواست. وقتی دختره رو دیدیم تازه فهمیدم چه مصیبتی به روزمون اومده... اون دختر حسامو گول زده بود. حسام کسی نبود که اونجور دختری رو انتخاب کنه. توی اولین نگاهی که بهش کردم یاد چهره ی معصوم تو افتادم. یاد ابروهای خوشکل دخترونت که بعد از عقدتون زیرشو مرتب کردی و چقدر خوشکل شدی...

آرایش صورتش وحشتناک بود. خیلی سنش بالاتر از اونیه که بودنشون میداد. صابر مدام با حسام سرچنگ داشت. میگفتاز ارث محرومت میکنم و اونم میگفت بکن! انقدر اصرار کر که صابر بالاخره قبول کرد. رفتیم خواستگاری و بعدشم ازمایش خون... که حسام تورو اونجا دیده بود و بعد از اون تا چند روز پریشون بود اما نمیدونستم چرا؟ قرار شده نامزدی بگیرن اما عقد نمیکنن.

شاید تا ۶-۷ ماه... بعدشم عقد و عروسی باهم... جمعه ی همین هفته مراسمشونه.

فهیمة جون سکوت کرد. لمبو گاز میگرفتم. من به خودم قول داده بودم محکم باشم. محکم بودن اینجوری نبود. نباید میفهمید هنوزم پسرشو دوس دارم.

-حرفی نداری بزنی؟

-نه.

انقدر لحنم قاطع بود که خودمم تعجب کردم!

-دیروز با مامانت تماس گرفتم و این حرفارو به صورت خلاصه بهش زدم و ازش خواستم اجازه بده پیام و باهات حرف بزنم. اما گفتم چیزی بهت نگه چون شاید اجازه نمیدادی.

حدیث میخواستم ازت حلالیت بطلبم...

دستم گرفت تو دستش و ادامه داد:

-حسامو نفرین کردی حدیث؟

سرمو تند بلند کردم. با اینکه خیلی ناراحت بودم اما هیچ وقت نفرین نکرده بودم. از قدرت نفرین میترسیدم... از اینکه ناحق باشه و به خودم برگرده.

دوباره سرمو پایین انداختم و گفتم:

-نه این چه حرفیه؟



-خدا واسه پدر و مادرت حفظت کنه. دختر خیلی خوب و پاکی هستی. قلب خیلی مهربونی داری. مارو حلال میکنی حدیث؟

سرمو تکون به نشونه ی تایید تکون دادم. دوس نداشتم هیچ کینه ای روی دلم سنگینی کنه.

فهیمه جون باصدای ارومی گفت:

-حتی حسامو؟

با صدای پایین تر از خودش گفتم:

-حتی حسامو...

دستاشو جلو آورد و بغلم کرد. زیر گوشم گفت:

-میدونم امسال به خاطر حسام کنکور قبول نشدی. امیدوارم سال بعد همونی بشه که انتظارشو داری.

دعاش عجیب به دلم نشست...امیدمو بیش تر کرد...

از جاش بلند شد و گونمو بوسید. گوشیشو از توی جیبش در آورد و گفت:

-راستش اون اولاً همه ی عکساتو حذف کردم...میتونم به عکس ازت بگیرم؟

نمیدونستم چی بگم. اخرش سرمو تکون دادم گفتم اشکال نداره. ازم به عکس گرفت و خداحافظی کرد و رفت...

توی دلم احساس سبکی میکردم. از این خوشحال بودم که کسی نسبت به من کینه ای به دل نداره. دوست داشتم تنها باشم. حوصله ی حرف

زدن باکسی رونداشتم...

لباسمو پوشیدم و به مامان و ستاره گفتم میرم قدم میزدم. هیچ کدومشون در رابطه با حرفامون چیزی نگفتن. منم چیزی نگفتم و غرق در

افکارم رفتم بیرون که قدم بزنم.

\*\*\*

هنذفریم توی گوشم بود و به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره شده بودم.

حسنا روی زمین نشسته بود و داشت نقاشی میکشید. این روزا انقدر توی حال و هوای خودم بودم که نفهمیده بودم حسنا کلاس نقاشی ثبت

نام کرده.

پنجشنبه بود. از وقتی که با مادر حسام صحبت کرده بودم آرامشم بیشتر شده بود.

دیگه مثل قبل بی قراری نمیکردم. کاملاً حس میکردم که افسردگی گرفتم. همش مراسم نامزدیشونو واسه خودم مرور میکردم. دیگه حال

بد نمیشد ولی دلم میگرفت. حداقل روزی یک بار گریه میکردم.

دوباره درس خوندمو شروع کرده بودم. به خودم قول داده بودم که سال بعد کنکور قبول شم.

اونم با رتبه ی بالا...

بوی غذا از توی آشپزخونه بلند شده بود. سرمو برگردوندم و ازاین آشپزخونه به مامان نگاه کردم.

دیگه مثل قبل زیاد شاد نبود. اونم داشت به پای دخترش میسوخت.

فقط من نبودم که مطلقه شده بودم. پس چرا انقدر زندگیم بهم ریخته بود؟

چند سال پیش هستی، دختر یکی از دوستای مامانم، از همسرش جدا شد. بچه نداشت و راحت به زندگیش ادامه میداد. هر وقت میدیدمش کلی شوخی میکرد و میخندید...

پس چرا من...

سنگینی نگاه حسنا رو روی خودم حس کردم. به سمتش برگشتم. بهم خیره شده بود. بهش لبخندی زدم و اونم جوابمو داد. خیلی وقت بود که ازش غافل شده بودم. دیگه از اون حالت بچگی دراومده بود. قدش حدود ۱۶۵ بود. هیکل ظریف و خیلی قشنگی داشت. با چشمای سبز خیلی پررنگ و موهای فندقی.

مطمئن بودم تا ۳-۴ سال دیگه خواستگارش پاشنه ی درو میشکونن...

از جام بلند شدم و رفتم روی صورتش خم شدم و محکم بوسیدمش. منو از خودش جدا کرد و گفت:

-ا حذیث باز تف مالیم کردی؟؟

با صدای بلند خندیدم و رفتم سمت اتاقم. مامان با تعجب تو در آشپزخونه وایساده بود و بهم نگاه میکرد. انگار خدیدن من خیلی عجیب بود!

:::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

\*\*\*

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. ساعت ۷ بود. ۴ ساعتی میشد که داشتم درس میخوندم.

در اتاقمو باز کردم و به بیرون سرکی کشیدم. مامان داشت با تلفن صحبت میکرد.

دوباره دراتاقمو بستم و لپ تاپمو روشن کردم.

یه آهنگ شاد واسه خودم گذاشت و شروع کردم به خوندن یه کتاب. نیم ساعتی گذشت که خسته شدم و ایمیلمو باز کردم.

یه ایمیل برام اومده بود...بیخیال بازش کردم و به صفحه ی لپ تاپم خبره شد. چندتا عکس بودن...عکس عروسی...

نفس کشیدم تند شده بود. خشم همه ی وجودمو گرفته بود. عکس حسام بود... با کت شلوار مشکی، کنار مسطوره...

مسطوره هم یه لباس شیری رنگ پوشیده بود...

مسطوره نشست به حسام بالای سرش وایساده بود و دستشو روی شونش گذاشته بود.

با ژستای مختلف عکس انداخته بودن. عکسای نامزدیشون بود...

ولی چرا این عکسا برای من ایمیل شده بود؟

۱۵ شهریور ماه بود و من کم کم حسام رو فراموش کرده بودم و به روال زندگی عادی خودم برگشته بودم... زندگیه مجردیم...

ولی این عکسا...

دوباره حالم بد شده بود...هرچقدرم به سهند و ستاره میگفتم که من ازش متنفر شدم اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم...

هنوزم وقتی کنار مسطوره میدیدمش قلبم تیر میکشید.

با این که خیلی سعی کرده بودم خودمو گول بزنم اما هنوزم باور اینکه دیگه حسام مال من نیست برام سخت بود.

سریع لپ تاپمو خاموش کردم و روی تختمدراز کشیدم. برام مهم نبود کی اون عکسا رو برام فرستاده. هرکس بوده میخواست منو اذیت کنه...

اما باید بهش میفهموندم برام مهم نیست...

از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. میخواستم برم خونه ی مادری.

حسنا هم با دیدن من رفت حاضر شد و گفت باهام میاد.

وقتی به خونه ی مادری رسیدیم از ستاره خواستم بریم توی اتاقش. سهند اهواز بود و نمیتونستم ازش کمک بگیرم. کامپیوتر ستاره رو روشن کردم و رفتم توی ایمیل و عکسا رو نشونش دادم. ستاره گیج شده بود.

-حدیث آخه کی میتونه این عکسارو برای تو فرستاده باشه؟ این عکسا توی آتلیه گرفته شدن و فقط حسام و زنش اونارو دارن...

-یعنی میگی کاره حسامه؟

-نمیدونم... ولی اخه اون چرا باید عکس نامزدیشو واسه تو بفرسته؟ اون که ضربشو به تو زده پس این کاراش دیگه چه معنایی میده؟

-شاید کار اون نباشه.

-پس کار کیه حدیث؟ کیه جز اون که با تو دشمنی داشته باشه و بخواد اذیتت کنه؟ بعدشم فقط اون که ادرس ایمیل توروداره.

-نمیدونم... ستاره به نظرت به بابا بگم؟

-نه نمیخواد بگی... اونوقت اونم میره درخونه ی باباشو و ممکنه باهاشون درگیر بشه...

-پس من چیکارکنم؟

ستاره نگاهش بهم کرد و گفت:

-تو که لازم نیست کاری کنی... انگار نه انگار این ایمیل برات اومده. باشه؟ حدیث وای به حالت اگه دوباره گریه کنی. تو با کلی تلاش این

آرامش الانتو دوباره به دستش آوردی. پس نزار الکی ازت بگیرنش...

-باشه ستاره... نمیزارم اذیتت کنه... نمیزارم.

اونشب من اون ایمیل رو به کلی فراموش کردم و دیگه بهش فکر نکردم.

اما نمیدونستم اونی که تصمیم به خراب کردن زندگیه من گرفته جدی تر از این حرفاست و به این راحتی ها ازم نمیگذره...

\*\*\*

نگاهمو از کاغذ جلوم گرفتم و به حسنا خیره شدم. با گوشیش مشغول بود.

خودکارمو پرت کردم روی کتاب و از جام بلند شدم.

دیگه تقریبا تنها تفریحم شده بود خوابیدن! مدام درس میخوندم و طبق برنامه ای که مشاورم بهم داده بود پیش میرفتم.

چند روزی بود که مدرسه ها باز شده بودن. همه یا دانشگاه میرفتن یا مدرسه، اما من اون وسط معلق بودم! تکلیفم مشخص نبود! نه مدرسه

ای بودم و نه دانشجو.

ساعت ۱۱ بود. مامان طبق معمول مدرسه بود و بابا سرکار.

حسنا هم بعداز ظهر مدرسه میرفت.

رفتم توی آشپزخونه تا چندتا لواشک برای خودم بردارم.

حسنا روی کاناپه لم داده بود. از همون جا با صدای بلند داد زد:

- حسنا لواشک نمیخوری؟

جوابمو نداد. سرمو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم. داشت اس ام اس مینوشت و حواسش به من نبود.

احساس میکردم استرس داره...

دوباره صدایش زد:

-حسنا؟

با صدای نامفهومی گفت:

-هوم؟

-میگم لواشک میخوری؟

بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد و یه نگاه کوتاه بهم کرد. دوباره سرشو انداخت پایین و گفت:

-آره ممنون.

چندتا لواشک واسه اونم برداشتم و روی کاناپه کنارش نشستم.

-به کی اس ام اس میدی؟

متوجه حرفم نشد...

چند وقت بود به رفتارش مشکوک شده بودم! خیلی با گوشیش ور میرفت و بیشتر وقتشو توی اتاقش میگذروند.

حسنا که متوجه نگاه خیره ی من شد زیر چشمی نگاهی بهم کرد و یکم گوشیشو گرفت طرف خودش!

تلویزیونو روشن کردم و رومو کردم طرف دیگه ای که یعنی من حواسم به تو نیست!

یه دفعه گوشیش شروع کرد به زنگ زدن. هول شد...سریع از جاش بلند شد و رفت توی اتاقش.

خیلی نگراناش بودم. میترسیدم بچگی کنه. من خودمم سن حسنا رو گذرونده بودم و میفهمیدم که خیلی در معرض خطر قرار داره.

همیشه برای خودم خوشحال بودم که تونسته بودم اون سن رو با موفقیت رد کنم و خوشبختانه

گول نخورده بودم!

اما حالا با دیدن وضع حسنا خیلی ترسیده بودم... حسنا برای اینکه درگیر یه رابطه ی عاطفی بشه خیلی بچه بود...

خودم که توی این سن با حضور خونوادم و موافق نظر اونا ازدواج کرده بودم خیلی زود شکست خورده بودم. حالا حسنا که چند سالم از من

کوچیک تر بود و هیچ تجربه ای نداشت، اگه میخواست مخفیانه وارد این رابطه بشه آسیب میدید... اونم توی سن پایین...

نمیخواستم به مامان چیزی بگم. بالاخره اون یه مادر بود و نمیتونست اینطور چیزی رو تحمل کنه. به علاوه که ممکن بود این قضیه رو با بابا

در جریان بزاره و اونوقت بابا با حسنا برخورد بدی میکرد و بیشتر صدمه میدید.

اول باید از حدسم مطمئن میشدم و بعدش به حسنا میفهموندم که کارش اشتباهه.

باید راهی رو بهش نشون میدادم که اونو از این مسئله دور کنه.

میدونستم محیط مدرسه ی حسنا جای زیاد خوبی نیست.

توی یه مدرسه ی غیر انتفاعی درس میخوند که از نظر مدیریت مدرسه و آموزش دیرا مشکل چندانی نداشت اما شاگردای مدرسه اکثرا از خونواده های مرفهی بودن که بیشترشون نظارت زیادی روی رفتار بچه هاشون نداشتن.

بعضی از اونا دخترای لوسی بودن که هرکاری دلشون میخواست میکردن و این برای حسنا یه خطر جدی محسوب میشد.

متاسفانه نمیتونستم بابا و مامان رو راضی کنم که مدرسش رو عوض کنن.

چون اونا تصمیم داشتن که خود منم توی یه مدرسه ی غیر انتفاعی ثبت نام کنن اما من راضی نبودم.

بابا دوست داشت ماتوی آرامش کامل درس بخونیم و هیچ چیزی اذیتمون نکنه.

اما حسنا کنار اون دوستا و شایدم تحت تاثیر حرفاشون، داشت به راه های بدی کشیده میشد.

نماز نمیخوند و این شاید میتونست یکی از دلایلش باشه.

من تقریبا از کلاس پنجم نماز خوندنو شروع کرده بودم که توی فراز و نشیبای دوره ی نوجوونی خیلی بهم کمک کرده بود.

اهی کشیدم... اولین کاری که باید میکردم این بود که از کارای حسنا سر دربیارم.

از جام بلند شدم و غذاهارو از توی یخچال دراوردم که گرم کنم.

میزو چیدم و حسنا رو صدا کردم که بیاد و غذاشو بخوره.

خودم با مامان ناهار میخوردم...

به خاطر اینکه تنها نباشه کتابمو برداشتم و کنارش نشستم تا غذاشو بخوره.

ناهارش که تموم شد ازم خداحافظی کرد و رفت مدرسه.

ظرفارو شستم و رفتم توی اتاقش تا قبل ازاینکه مامان برگرده یه کارایی بکنم...

اول یه سری به گوشیش زدم.

خوشبختانه واسه گوشیش رمز نمیزاشت.

توی اس ام اس هاش چیز خاصی پیدا نکردم.

اما تو لیست تماسش یه شماره بود که با اسم SA سیو شده بود.

گوشیشو سر جاش گذاشتم و لپ تاپشو روشن کردم.

به چندتا از سایتایی که میرفت سر زدم اما چیزی که به دردمن بخوره پیدا نکردم.

داشتم لپ تاپشو چک میکردم که صدای اس ام اس گوشیش بلند شد.

از همون شماره بود... بازش نکردم چون میدونستم میفهمه که به گوشیش دست زدم.

شماره رو براشتم و از اتاقش بیرون اومدم.

با گوشیه خودم به اون شماره زنگ زدم. بعد از چندتا بوق صدای یه پسر جوون توی گوشم پیچید:

-بله؟

دیگه مطمئن شده بودم که حدسم درسته.

-همراه آقای نادری؟

-نخیر خانم اشتباه گرفتید.

-ببخشید شرمند

-خواهش میکنم خداحافظ.

-خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم. نمیدونستم باید چیکار کنم.

خودمو با درسام سرگرم کردم تامامان برگرده.

حسنا سرویس داشت اما تصمیم گرفتم خودم برم دنبالش.

به مامان گفتم که میرم دنبال حسنا و بعدش یه چرخی میزنیم و برمیگردیم.

ساعت ۵ ونیم مرستون تعطیل شد. بعد از چند دقیقه حسنا با یه دختر بیرون اومد.

داشتن میخندیدن و حواسشون به من نبود.

رفتم نزدیکش و صداش زدم. برگشت و با تعجب به من خیره شد.

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم دنبال بریم خرید.

دختره هم که همراهش بود اومد جلو و سلام کرد.

یه دختر لاغر با موهای مشکی که نصف بیشترش از مقنعهش بیرون بود.

همش حس میکردم اون دختر رو یه جایی دیدم.

حسنا ازش خداحافظی کرد و باهم راه افتادیم.

-حسنا این دختره اسمش چیه؟

-مونا

-توی کلاستونه؟

-آره

حسنا جوابای کوتاهی بهم میداد و کلافه بود.

مدام برمینگشت و پشت سرشو نگاه میکرد.

اهمیتی ندادم و دستشو گرفتم.

باهم توی خیابون میگشتیم.

جلوی یه فروشگاه بزرگ وایسادم و به ویتروینش خیره شدم.

حسنادستشو از دستم بیرون کشید که باعث شد از توی شیشه بهش نگاه کنم.

یه پسر پشت سرمون وایساده بود و به حسنا اشاره میکرد.

یه دفعه برگشتم که پسره متوجهم شد.

شاید حدود ۱۷ سالش بود.

بهش اخم غلیظی کردم و دست حسنا رو کشیدم و وارد مغازه شدم.

توی مغازه حسنا اصلا حواسش به من نبود و توی یه دنیای دیگه بود.

دوساعتی توی خیابونا چرخیدیم و بعدش رفتیم خونه.

تا یک هفته همه ی حواسم به حسنا و کاراش بود.

هر بار که گوشیش زنگ میخورد سعی میکردم به مکالماتش گوش بدم.

اما متأسفانه هر بار بیشتر از قبل ناامید میشدم.

حسنا دیگه درساش شروع شده بودن اون سال سوم راهنمایی بود و با اینکه درساش سخت تر شده بود احساس میکردم کم تر از قبل درس میخونه...

ساعت ۳ بعداز ظهر بود. مامان توی اتاقش خوابیده بود و حسنا هم وقتی از مدرسه برگشت و ناهار خورد روی کاناپه بیهوش شد.

صبح زود بلند شده بودم و رفته بودم کلاس فیزیک. خوابم میومد...

طبق برنامه ای که داشتم باید تا ساعت ۴ونیم درس میخوندم بعد استراحت میکردم.

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم. ابی به صورتم زدم که خوابم بپره.

دوباره سر جام نشستم و کتابمو کشیدم جلوی خودم.

با صدای چرخش کلید سرمو بلند کردم. بابا بود...

بهش سلام کردم و رفتم که غذاشو گرم کنم.

نگاهی به ساعت انداختم. ۴ بود.

دیگه چیزی تو مخم نمیرفت. دفتر و کتابمو جمع کردم و بعد از اینکه میزو واسه بابا چیدم رفتم توی اتاقم.

وقتی با حسام نامزد بودم هیچ وقت ظهرا نمیخوابیدم. چون همیشه یا خودش پیشم بود یا بهم اس ام میداد و نمیزاشت خوابم بیره.

سرمو تکون دادم و روی تختم دراز کشیدم. با اینکه خسته بودم خوابم نمیبرد. فکرم مشغول درسام بود.

صدای اس ام اس گوشم بلند شد. از جیب کولم بیرونش اوردم و با خیال اینکه دنیاست بازش کردم.

اما از یه شماره ی ناشناس بود.

خطش ایرانسل بود.

شروع کردم به خوندنش:

"نمیزارم اب خوش از گلوت پایین بره. زندگیتو بدتر از اینی که هست میکنم. بهتره تلاش نکنی چون نه میفهمی کی هستم نه میتونی جلوی کارامو بگیری."

چند بار اس ام اسو خوندم. فک میکردم اشتباه فرستاده. زندگی من کجاش بد بود که میخواست بدترش کنه!؟

خب لابد منظورش با مطلقه بودنم بوده دیگه...

پوفی کشیدم و با صدای بلند گفتم: حدیث زیاد درس خوندی مخت درگیری پیدا کرده. بگیر بخواب بابا اشتباه فرستاده. واسه اینکه مطمئن بشم اشتباه فرستاده بهش زنگ زدم اما خاموش بود.

با اینکه ته دلم استرس داشتم اما خودمو گول زدم و روی تخت دراز کشیدم و چیزی نگذشت که خوابم برد.

\*\*\*

-حسنا یا میای یا میری خونه ی مادری.

حسنا با حالت گریه رفت توی اتاقشو درو محکم به هم کوبید.

کارهمیشگیش بود. هروقت میخواستیم جایی بریم ساز مخالف میزد.

هیچ وقت رو حرف مادر و پدرم حرف نزده بودم اما نمیدونستم حسنا به کی رفته بود که انقدر اذیتشون میکرد.

برحلاف من که همیشه آرام و خجالتی بودم اون خیلی عصبی بود و پرسروصدا!

مامان و بابا بیشتر از من بهش اهمیت میدادن چون خیلی از من بهونه گیرتر بود و اخلاقش بچه گونه تر...

مامان با کلافگی روی مبل نشست. بابا بی خیال بود و داشت گره ی کرواتشو درست میکرد.

عروسی پسر یکی از همکارای بابا بود. رفتم توی اتاقم تا لباسمو بپوشم. موهامو بالای سرم جمع کرده بودم. چون شالمو برنمیداشتم فقط جلوشو با اتو صاف کردم.

یه شلوار جین سفید پوشیدم با یه بلوز مشکی که زیرش یه تاپ کوتاه بود و روش یه بلوز خیلی نازک. شیک و ساده بود.

سندلای مشکیمو پام کردم و رفتم توی هال.

نیم ساعتی سه تامون منتظر حسنا شدیم

وقتی بیرون اومد هنگ کردم!

اصلا بهش نمیخورد که ۱۴ ساله باشه! یه دختر قد بلند که آرایش خیلی غلیظی داشت و یه لباس بازپوشیده بود.

بابا از عصبانیت قرمز شده بود.

خیلی روی لباس پوشیدنمون حساس بود و حسنا هم دستشو گذاشته بود روی نقطه نضعفش!

با عصبانیت بلند شده و گفت: این چه ریختیه؟ گم شو برو پاکش کن.

-نمیرم دوس دارم.

بابا با عصبانیت رفت طرفش اما من زودتر دست حسنا رو گرفتم و گفتم:

-بابا کاریش نداشته باش الان پاکش میکنه.

-نمیخوام پاکش نمیکنم.

به زور دست حسنا رو کشیدم و بردمش توی اتاقش.

روی تختش نشوندمش و با یه تیکه پنبه شروع کردم به پاک کردن آرایشش.

-اینا چیه مالیدی به خودت؟ حیف صورت خوشکلت نیست؟ نگاه کن منو تازه از تو هم زشت ترم!



بین تا حالا از این چیزا زدم به صورتم؟ حسنا گریه میکرد و چیزی نمیگفت.

سریع موهاشو برایش گوجه ای بستم و کمکش کردم لباسشو عوض کنه.یه پیراهن حریر یاسی پوشید که تا بالای زانوش میرسید.

یه جوراب شلواری مشکی و یه جفت کفش مشکی هم پاش کرد.

با لبخند صورت خیسشو بویدم و گفتم:

-نگاه کن چقدر ناز شدی اینطوری.

حسنا نگاهی به خودش انداخت و اخماش باز شد. از چهرش معلوم بود که خودشم اینجوری بیشتر دوس داره.

دستشو گرفتم و رفتیم بیرون.

بابا با دیدنش خوشحال شد و لبخندی زد.

ساعت ۷ بود که بالاخره راه افتادیم. با ترافیکی که بود ساعت نزدیک ۸ به سالن عروسی رسیدیم.

تو حیاط تالار همه ی ماشینا پارک شده بودن.

بابا هم ماشینو به گوشه گذاشت و رفتیم تو سالن.

مراسمشون مختلط بود و هممون با هم سر یه میز نشستیم.

خانم اکبری، زن همکار بابا که مادر داماد بود، کنار میزمون وایساده بود و چند نفری رو به مامان معرفی میکرد. رابطش با مامان صمیمی بود و

به خاطر همین چند دقیقه ای کنار میز ما ایستاد.

یه دختر با موهای شرابی رنگ داشت میومد طرفم. لباس بلندسبز رنگی تنش بود و لبخند همیشگیشم گوشه ی لبش.

نزدیک میز که شد از جام بلندشدم تا باهاش روبوسی کنم.

مریم دختر آقای اکبری بود.

بهمون خوش آمد گفت و دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم پیش دوستای من.

نگاهی به مامان انداختم که ازش اجازه بگیرم.

بهم اشاره کرد که برم.

با مریم همراه شدم. داشت میرفت طرف یه گروه دختر که یه گوشه ی سالن ایستاده بودن.

نزدیکشون که شدیم منو بهشون معرفی کرد. اما چون تعداد اونا حدودا ۱۲ نفر بود از معرفی کردنشون خوددازی کرد و فقط گفت دوستام

هستن.

نگاهی بهشون انداختم. چند نفرشون مثل خود مریم شوخ طبع بودن.

سنگینی نگاه یکیشون رو روی خودم حس میکردم.

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم.

لبخندی زدم. اما اون با یه اخم غلیظ بهم خیره شده بود.

به چهرش دقیق شدم و وقتی شناختمش بدنم یخ کرد.

مستوره بود.

با آرایش غلیظش، لباس مجلسی و موهای رنگ شدش شناختنش برام سخت شده بود.

خواستم بهش سلام کنم اما با اخمی که کرده بود سرمو پایین انداختم.

مریم کنار گوشم چیزی گفت که بخاطر صدای بلند آهنگ نشنیدم.

چی گفتی؟

دادزد: میگم بیا بریم برقصیم.

-بلدنیستم.

به خاطر اینکه از اصرار بیشترش جلوگیری کنم سرمو برگردوندم و به دخترا خیره شدم.

رقصو بلد بودم! اما دوس نداشتم توی عروسی به غریبه و اونم مراسم مختلط برقصم.

ده دقیقه ای گذشت که برای من اندازه ی یک سال بود.

با وجود مستوره خیلی معذب بودم.

هوای سالن خوب بود اما گرم شده بود و احساس خفگی میکردم.

ساعت ۹ بود و احتمالاً حدود دو ساعت دیگه اونجا بودیم...

مریم دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: چرا بهم خبر نمیدی؟؟

- چون گوشت کر شده نمیشنوی.

سرمو از روی تاسف تکون دادم.

مریم داشت میرفت طرف آقایون.

نزدیک به میز رسید که شوهرش و چندتا مرد دیگه نشسته بودن.

با شوهرش احوال پرسى کردم. مریم از شوهرش میپرسید که بچشون کجاست و اونم با حوصله براش توضیح میداد که خواهرش اونو برده

تو ماشینشون.

مریم بهم گفت که میخواد بره پیش پسرش. منم چون حوصلم سر رفته بود مانتمو برداشتم و باهاش از سالن بیرون بیرون اومدم.

به ماشینشون که رسیدیم درو باز کرد و از خواهر شوهرش تشکر کرد و گفت بره تو سالن.

خواهر شوهرش رفت توی سالن و اونم شروع کرد به غذا دادن به پسرش.

یه پسر یک ساله ی خیلی خوشکل داشت.

مریمو زیاد نمیدیدم اما از اونجایی که زیادی باهمه میجوکیدبا هم راحت بودیم.

کنار در ماشین وایساده بودم و به اطرافم نگاه میکردم.

کنار یکی از ماشینا به نفر وایساده بود و به من زل زده بود اما چون اون قسمت تاریک بود نمیتونستم درست بینمش.

من به اون خیره شده بودم و اون به من.

مثل اینکه فهمید که نمیتونم بینمش چون در ماشینشو بست و رفت کنار چندتا پسر که زیر یه چراغ وایساده بودن.

توی اون فاصله هم میتونستم بشناسمش.

چشمای مشکیش زیر نور چراغ میدرخشید.

چرا این همه به من نگاه میکرد؟

سرمو انداختم پایین و به مریم و مسخره بازی هایی که درمیاورد خیره شدم. اما فکرم تنها جایی که نبود پیش مریم بود...

باید حدس میزدم اونم همراه مستوره میاد.

مطمئنا نمیذاشت زنش تنها بره عروسی.

کار مریم که تموم شد پسرشو بغل کرد و برگشتیم به سالن.

ساعت ۱ اونیم بود که ازشون خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم.

حسنا با وجود دعوایی که راه انداخت اما حسابی بهش خوش گذشت.

توی ماشین نشسته بودیم و بابا داشت با آقای اکبری صحبت میکرد.

ناخوداگاه چشمم چرخید طرف ماشین حسام...

نزدیک ماشین ما پارک شده بود.

در ماشینو توی دستش گرفته بود و مستوره هم طرف دیگه ماشین وایساده بود. صداشون بلند بود انگار داشتن دعوا میکردن اما نمیفهمیدم

چی میگن.

بابا از آقای اکبری خاحافظی کرد و سوار شد.

خواستیم حرکت کنیم که بابا به یه نقطه خیره شد. رد نگاهشو دنبال کردم و به حسام رسیدم...

- این پسره ی عوضی اینجا چیکار میکنه؟

مامان اروم پرسید کی؟

وقتی مامان هم حسامو دید فقط تو سکوت بهش خیره شد.

بابا خواست در ماشینو باز کنه که مامان دستشو گرفت و گفت:

ول کن ارزششو نداره. خب اومده عروسی میری میگی چی؟ لابد پسر آقای اکبری دوستشه. یادت رفته بابای اونم همکار تونه؟

مامان راست میگفت. به اونجاش فکر نکرده بودم. حتما دوست داماد بوده که دعوتش کردن...

بابا دستی به گردنش کشید و با عصبانیت حرکت کرد و از تالار بیرون اومد.

روز ها به سرعت رد میشدن و من شب و روز توی خونمون زندانی بودم و زندانبانم خودم بودم و خیلی هم سخت گیر و بی رحم بودم!

مامان خیلی اصرار داشت که برم بیرون و واسه خودم تفریح کنم.

اما همیشه جواب سربالا میدادم و میگفتم بعد از کنکور هر جا دلم خواست میرم.

اما دلیل اصلیم کنکور نبود چون من کلا حدود ۶ ساعت توی روز درس میخوندم و بقیش بیکار بودم.

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم و مامان این کارمو افسردگی تعبیر میکرد!

شاید هم افسردگی داشتم... افسردگی که شاخ و دم نداشت، هرکی مثل من از صب تا شب توی خونه میموند و فقط خودشو با درس خوندن سرگرم میکرد افسردگی داشت.

اواسط آذر بود و هوا سرد.

همیشه به خاطر اینکه باید مدرسه میرفتم از زمستونا متنفر بودم. اما اون سال چون همش توی خونه بودم چندان هم ارزش بدم نمیومد!

سهنند طبق معمول اهواز بود و ستاره هم درگیر کارای خودش بود و خیلی کم میدیدمش.

مامان صبحا مدرسه میرفت تا ساعت ۲. اما مدرسه ی حسنا چرخشی بود.

صبحایی که حسنا خونه بود کمتر درس میخوندم!

چون بیشتر حواسم به اون و کاراش پرت میشد.

اگه قبلا شک داشتم اما الان یقین پیدا کرده بودم که یه چیزی زیر سرش هست!

روز سه شنبه بود. ساعت حدود ۱۰ صب. حسنا توی اتاقش بود و منم بساط کتابامو جلوی شومینه پهن کرده بودم و خودمم نشسته بودم و درس میخوندم.

حسنا از اتاقش بیرون اومد و یک راست رفت طرف آشپزخونه.

تازگیا عادتش داده بودم که نماز بخونه!

میخوند اما مطمئن بودم که فقط برای رفع تکلیفه...

از آشپزخونه بیرون اومد و تلویزیونو روشن کرد.

عصبانی شدم و گفتم:

-مگه اتاق خودت تلویزیون نداره که اینو روشن میکنی؟

-تلویزیون داره ولی رسیور که نداره.

حوصله ی کل کل کردن نداشتم.

کتابامو جمع کردم و رفتم توی اتاقم. توی جایی که سروصدا بود نمیتونستم درس بخونم.

نیم ساعتی گذشت که حسنا آروم در اتاقمو باز کرد.

نگاهی بهش انداختم که یعنی چیه؟!

پوفی کشید و گفت:

-حدیث اتاقتو بامن عوض میکنی؟!؟!

با کلافگی از جام بلند شدم.

-اتاق منو میخوای چیکار؟

-خب اینجا پنجرش میخوره تو خیابون ولی واسه من میخوره تو بالکون دوس ندارم.

-اول که اومدیم خونه رو بخریم خودن نگفتی اون اتاقو من برمیدارم؟

-گفتم ولی اون موقع بچه بودم الان دوس دارم پنجره ی اتاقم بخوره تو خیابون.

نمیدونستم چرا میخواد اتاق منو برداره! مسلما اون مزخرفاتی که میگفت فقط رد گم کنی بود!

دوباره سر جام نشستم و گفتم:

- من اتاقمو با سلیقه ی خودم درست کردم. اصلا هم از کاغذ دیواری اتاق تو خوشم نمیاد.

خب میگیم بابا برات عوض کنه.

- بابا پولشو از سرراه نیاورده که واسه سلیقه ی خانوم هرروز بریزه تو اشغال دونی.

جوابمو نداد و با گوشیش مشغول شد.

ده دقیقه ای گذشت که از جاش بلند شد و رفت کنار پنجره و بازش کرد و سرشو بیرون کرد.

با عصبانیت بلند شدم و دستشو کشیدم که سرشو آورد تو.

- نمیفهمی اونجا کلی ادم وایساده که با این وضعت سر تو بیرون میکنی؟

بازوشو از دستم جدا کرد و از اتاقم رفت بیرون و محکم درو به هم کوبید.

بیرون رو نگاه کردم.

ادمای زیادی بیرون بودن و نفهمیدم میخواستن به چی نگاه کنه؟

یک هفته ای از اون ماجرا گذشته بود که حسنا گفت میخواد یکی از دوستاشو دعوت کنه بیاد خونمون.

مامان مخالفتی نکرد. عصر چهارشنبه بود که دوستشو دعوت کرد.

مامان رفت پیش یکی از دوستاش که راحت باشن. خیلی به منم اصرار کرد که برم اما نمیخواستم تنهاشون بزارم...

ساعت ۴ بود که دوستش اومد.

صداشون میومد که باهم احوالپرسی میکردن.

بعداز ده دقیقه از جام بلند شدم و رفتم بیرون.

دوتاشون داشتن به صفحه ی لپ تاپ حسنا نگاه میکردن.

با صدای در اتاقم سرشونو بلند کردن.

دختره از جاش بلند شد و سلام کرد.

منم جوابشو دادم که حسنا گفت مونا دوستمه.

با آوردن اسم مونا شناختمش.

همونی بود که جلوی مدرسشون دیده بودمش و قیافش برام آشنا بود...

میوه و شیرینی روی میز بود.

رفتم توی آشپزخونه و براشون چایی ریختم.

یکم پیششون نشستم و بعدش بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

یکم که گذشت حسنا اومد توی اتاقم و گفت میخوان برن بیرون.

اولش گفتم خودمم باهاتون میام که گفت لازم نکرده اگه تو بیای نمیبریم و...

منم اجازه دادم که برن.  
 اما خودمم آماده شدم و وقتی از خونه بیرون رفتن سریع دنبالشون رفتم.  
 با فاصله ی زیادی ازشون راه میرفتم.  
 بعد از نیم ساعت رفتن توی یه پارک و روی یه نیمکت نشستن.  
 چند دقیقه ای که گذشت دوتا پسر اومدن و کنارشون وایسادن.  
 از زور عصبانیت داشتم منفجر میشدم. از جام بلند شدم که برم سمتشون اما پشیمون شدم و سرجام نشستم.  
 چند دقیقه ای که گذشت ۴تایی بلند شدن و یکم قدم زدن و بعدشم از هم جداشدن.  
 وقتی مطمئن شدم دارن میرن سمت خونه خودمو سریع به خونه رسوندم.  
 وقتی برگشتن دوستش یکم دیگه پیشش نشست و بعدش رفت.  
 حسنا اون شب خیلی خوشحال بود و همش میخندید...  
 خنده هاش برام زجر آور بود.  
 احساس میکردم مونا عامل اصلی بوده برای اینکه حسنا رو به اینجا بکشونه.  
 تصمیم گرفته بودم که از زندگی ش سردر بیارم.  
 واسه همینم یه روز رفتم مدرسشون به بهانه ی اینکه احوال درس حسنا رو پپرسم.  
 اما متاسفانه با اون نمره های درخشانش سنگ رو یخم کرد.  
 وقتی هم تعطیل شدن باسرویسشون برگشتم و وقتی مونا پیاده شد با دقت اطرافمو نگاه کردم تا بفهمم خونشون کجاست.  
 بعد از چند روز رفتم درخونشون و حدود نیم ساعت وایسام تا یکی از خونه بیرون بیاد و حداقل به یه بهونه ای باهاش حرف بزنم.  
 اما هیچ کس بیرون نیومد و ناچارا رفتم زنگشونو بزنم که یه ماشین پیچید تو کوچه و منم خودمو از جلوی در کنار کشیدم و کنار یه درخت وایسام که توی دید نباشم.  
 نمیخواستم هیچ کس منو اونجا ببینه. فکر میکردم از همسایه هاشون باشه اما درکمال تعجب جلوی خونشون وایساد و بعد از چند لحظه رانندش پیاده شد.  
 راننده ای که کسی نبود جز عشق قدیمی من که حالا یک وجبم خاک روش نشسته بود!  
 دستام میلرزید... یعنی ممکن بود که فامیلشون باشه؟  
 زنگ خونه رو فشارداد و بعد از چندلحظه در باز شد و رفت توی خونه.  
 خداروشکر کردم که اومدم زیر این درخت وگرنه منو میدید...  
 احساس ضعف میکردم. چند دقیقه زیر همون درخت نشستم و بعدش بلندشدم وبا تمام توانم از اونجا دور شدم.  
 حالا دیگه مونا تنها دوست حسنا نبود بلکه برای من حکم یه موجود وحشتناک رو داشت!  
 باید هر جور بود حسنا رو ازش دور میکردم.  
 دوباره صحنه ای رو که از ماشینش پیاده شد توی ذهنم تجسم کردم...

یه پالتوی کوتاه مشکی وشلوار جین ابی تنش بود...

شال گردن مشکی و بافتنی قرمز...

چشمامو بستم و صحنه های اون روز توی ذهنم مثل فیلم ردشدن...

پالتوی مشکی و بافتنی قرمز...

لباساش دقیقا مثل امروز بودن...

پالتوی مشکی و شال بافتنی قرمز خودم...

ناخودآگاه اون روز لباسمون ست شده بود و چقدر سر این موضوع خندیده بودیم...

به خونه که رسیدم خودمو توی اتاقم حبس کردم...

هنذفریمو توی گوشم فرو کردم و سرمو روی بالشتم گذاشتم...

دستاشو بگیر بی خیال من

خوش به حال اون بد به حال من

دوری از چشات واسه ی دو روز

زندگیمو سوخت آی دلم بسوز

آی دلم بسوز آخ دلم بسوز

دوش دارمو میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه

نمیخوام دیگه با کسی باشه

آی دلم بسوز آخ دلم بسوز

اون عزیزمه میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه

نمیخوام دیگه با کسی باشه

هر دفعه هی دعا میکنم حرفتو از کسی نشنوم

اما باز هی تو تکرار میشی باز میبینم که دیوونتم

سردمو از خوشی خالی ام

توی بد حال و احوالی ام

دستاتو از توی دستاش بگیر

اون نگاهتو ازش پس بگیر

آی دلم بسوز آخ دلم بسوز

دوش دارمو میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه  
 نمیخوام دیگه با کسی باشه  
 آی دلم بسوز آخ دلم بسوز  
 اون عزیزمه میخوامش هنوز  
 من هنوز دلم پیش چشماشه  
 نمیخوام دیگه با کسی باشه  
 (فتاح فتحی-آی دلم بسوز)

با نوک انگشتم اشکامو پاک کردم... حرفای دلم بودن...

از جام بلندشدم و درکدموباز کردم. زیر همه ی کتابام قایمش کرده بودم...

همشونو برداشتم و بالاخره پیداش کردم...

یه جعبه ی قرمز کوچولو... با کلی قلب کوچولوی مشکی که روش بود...

درشو باز کردم و اوردمش بیرون.

دستمو به پشماش کشیدم.

یه گوسفند کوچولو یا پشمای مشکی...

هنوزم بوی ادکلونشو میداد...

هیچ وقت از جعبش درش نیاوردم. بجز من و اون هیچ کس ازش خبر نداشت...

دوباره سر جاش گذاشتمش و درکدمو بستم.

دفتر و کتابام جلوم پهن بود اما تنها کاری که نمیکردم درس خوندن بود...

به طرح های گلیم توی اتاقم نگاه میکردم. چرا تا حالا متوجه نشده بودم که طرح گلیم خیلی قشنگه!؟

یوفی کشیدم... موقع درس خوندن هرکاری برام جذاب میشد! حاضر بودم کارایی رو که همیشه ازشون متنفر بودم انجام بدم اما درس

نخونم!

دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاقم خیره شدم.

حدودا یک ماه از روزی که حسام رو دیده بودم میگذشت... خیلی سعی کردم از حسنا درباره ی مونا اطلاعات بگیرم، اما تنها چیزی که

دستگیرم شد این بود که فقط یه خواهر بزرگ تر از خودش داره و با مادرشون زندگی میکنن. وضع مادیشون از ما بهتر بود به گفته ی

حسنا خیلی لوکس زندگی میکردن!

از پسری که با حسنا دوست بود متنفر بودم! دیگه شکلشو حفظ شده بودم!

یه پسر لاغر با قد حدودا ۱۷۵. پوست سبزه ای داشت با موهای فشن... یه پسر امروزی.

مطمئن بودم دبیرستانیه. شاید سال سوم یا پیش دانشگاهی...

واقعا از تعقیب حسنا خسته شده بودم. هر وقت میرفت بیرون میخواستم سر خودمو بکوبم تو دیوار!



نمیدونم ماما چرا انقدر نسبت به حسنا بی خیال بود!

یادم بود تا وقتی ۱۴-۱۵ سالم بود نمیزاشت تنهایی از خونه بیرون برم! اما حالا کلا از حسنا چشم پوشی کرده بود...

شاید فکر میکرد چون یکی از بچه هاش خوب بار اومده اون یکی هم مطمئنا خوب میشه!

در اتاقم باز شد و بعدش صدای خنده ی سهند. سرجام نشستم.

-رو آب بخندی.

-دختره ی بی شعور. میدونی رو آب بخندی یعنی چی؟

-یه بار از ناظم مدرسمون پرسیدم گفت یعنی بمیری!

-یعنی تو الان به داییت گفتی بمیری؟

-وا! خدانکنه!

-پس چرا میگی رو آب بخندی؟؟؟

-ای وای ببخشید خوشگله. از دهنم در رفت.

-بی عوض!

-هااااان؟

-بی عوض!

رفتم نزدیک و دستمو به پیشونیش زدم.

-نه سالمی! تب که نداری! دل پیچه، حالت تهوع، سردرد، نداری؟؟

-نچ!

-پس این حرفو از کجات در آوردی؟؟؟

-از تو معدم. چقدر خنگی دختر.

-بی عوض که گفتی یعنی چی؟

-یعنی بی ادب.

یه لبخند گنده زد که تا ناکجا آبادش معلوم شد.

-کی یادت داده؟

-دوس دخلم.

از جام بلند شدم و حالت عوق زدن در آوردم.

سهند با صدای بلند خندید و منم یه لبخند کوچیک زدم.

سهند خیلی وقت بود از این کارا نمیکرد...

حدودا ۱۸ سالش بود که با یه دختر دوست شد. اون موقع آقا جون(پدر مادرم) زنده بود و فهمید و زد توی گوشش...

سهند پسری نبود که روی حرف بزرگترش حرف بزنه و بعدها وقتی ازش پرسیدم چرا الان طرف هیچ دختری نمیره، گفت اون سیلی که آقاچونم توی گوشم زد صدها حرف توش بود. درسته اون لحظه صورتم داغ شد اما دلم واسه ی همیشه داغ شد و فهمیدم آقاچونم صلاحمو خواسته...

سهند پنجره ی اتاقمو باز کرد و به خیابون خیره شد.

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود.

روی تتم نشستم و نگاهش کردم.

سهند برام فرا تر از یه دایی بود. هیچ وقت دایی صداش نمیکردم چون معتقد بودم سهند برام برادره نه دایی...

از فکرای خودم یه لبخند روی لبم نشست. با صدای سهند لبخندمو جمع کردم و نگاهش کردم.

-تصمیمت واسه آینده چیه؟

از حالت شوخ بودنش بیرون اومده بود و جدی شده بود...

- چه تصمیمی؟

-میخوای ایندتو چجوری رقم بزنی؟

-خب من کنکور میدم، اگه خدا بخواد میرم دانشگاه... بعدش سرکار و بعدشم...

سکوت کردم چون واقعا نمیدونستم بعدش چی میشه!

-بعدشم ازدواج؟

سرمو پایین انداختم.

-سهند تو که شرایط منو میدونی...

-کدوم شرایط هان؟ از کدوم شرایط حرف میزنی؟ از اون نامزدی لعنتی که ۴ ماه بیشتر طول نکشید؟ اونم همش دعوا بود... حدیث فک

نکن از دلت خبر ندارم.

نزدیکم اومد و دستامو گرفت.

-میدونم تو اون دل کوچولو چی میگذره. میدونستم داره اذیتت میکنه. میدونستم هرروز باهات دعوا میکنه. اما دم نزدن میدونی چرا؟

نگاهمو بهش دوختم.

-واسه اینکه میدونستم دوسش داری...

چشمام تار شد. از پشت لایه ی اشکم نگاهش میکردم.

با صدای آرام تری گفت:

- میدونی حمید ازت خواستگاری کرده؟

با تعجب نگاهش کردم.

-میدونی ردش کردم؟

تعجبم بیشتر شد!

-میدونی چرا؟

سرمو تکون دادم.

سهند سرمو توی بغلش گرفت و گفت:

- چون میدونستم هنوزم دوسش داری!

لبمو گزیدم. دوست نداشتم سهند انقدر صریح از عشقم حرف بزنه... ازش خجالت میکشیدم.

دستشو داخل موهام فرو کرد و به همشون ریخت.

-با زندگیت بازی نکن حدیث... اون دیگه یه مرد متاهله... تو حق نداری بهش فکر کنی. حسام برای تو مرده. باید خاطراتشو دفن کنی...

از جاش بلند شد و رفت طرف در اتاقم. اروم به طرفم برگشت و گفت:

-میدونم دختر محکمی هستی. پس تلاش خودتو بکن.

رفت بیرون و درو پشت سرش بست.

سرمو بین دستام گرفتم. این حرفا برام قابل هضم نبود!

من فقط یه دختر ۱۸ ساله بودم که با این سن کم تو زندگیم شکستم خورده بودم!

سهند چه راحت حرف میزد... فراموش کردنش برای من کار راحتی نبود.

شایدم بود...!

من هیچ وقت امتحانش نکرده بودم! هنوز سعی نکرده بودم فراموشش کنم!

همیشه به خودم میگفتم من فراموشش کردم... دیگه بهش فکر نمیکنم.

اما یه چیزی ته دلم میخندید و میگفت: یادمه!

دوباره دفتر و کتابامو جلو کشیدم و خواستم درسمو شروع کنم که در اتاقم دوباره باز شد! ستاره با یه لبخند گشاد به در تکیه داده بود.

یوفی کشیدم.

سرمو رو به سقف گرفتم و گفتم:

-خدا یا یعنی میشه یه روزی این خواهر و برادر دست از سر ما بردارن؟

با صدای بلند خندید و گفت: عزیزم خدا همین الان دعاتو رد کرد. دست از خرخونی بردار. لباس پیوش بریم بیرون.

خودکارمو پرت کردم و از جام بلند شدم. قسمت نبود امروز درس بخونم!

\*\*\*

دستامو تو جیب پالتوم فرو کردم. با وجود سردی هوا خیابون خیلی شلوغ بود.

آستینمو یکم بالا دادم تا بتونم ساعتمو نگاه کنم.

۵ عصر بود. کلاس تموم شده بود.

بوی فرنی اشتهامو تحریک میکرد.  
 هوا داشت تاریک میشد،اگه دیر میرسیدم مامان نگران میشد.  
 از اونجایی که خیلی شکمو بودم خودمو گول زدم:حالا یه فرنی که خیلی وقتو نمیگیره!  
 در شیشه ای رو فشار دادم و وارد شدم.  
 چشمامو چرخوندم.طبقه ی بالا نسبتا خالی بود. حوصله ی پله های سنگیشو نداشتم!  
 یه فرنی گرفتم و گوشه ی سالن طبقه ی پایین نشستم!  
 قاشق پلاستیکیمو توی فرنی چرخوندم.  
 روشو با دارچین تزئین کرده بودن!  
 جای شیکی نبود. میزای شیشه ایش کثیف بودن!  
 صرفا برای خوردن یه فرنی بعداز یه کلاس دوساعته ی فیزیک خوب بود!  
 نگاهم به دختر و پسری افتاد که روبروم نشسته بودن.  
 آب هویج بستنیشون بهم چشمک میزد!توی اون سرما! آب هویج بستنی!  
 لبخندی زدم. فرنی داغ خودمو ترجیح میدادم به یخ بستن دندونام توی یه روز سرد زمستونی!  
 فرنیم داشت تموم میشد.شیرینیش یکمی دلمو زده بود.  
 کیف پول کیتی مشکی رنگمو از روی میز برداشتم و انداختم توی کولم.  
 خواستم از جام بلند شم که چشمام توی یه جفت چشم آبی قفل شد.  
 خشکم زده بود.  
 موهای عسلی رنگشو یه طرفه روی صورتش ریخته بود.  
 پوست سبزش حالا برنزه شده بود...  
 نگاهشو ازم دزدید و رفت طرف یه میز...  
 نگاهم به دختر لاغر اندام همراهش خورد که پشتش به من بود.  
 توی یک لحظه چرخید و تعجبم بیشتر شد.  
 مونا با مستوره چیکار میکرد؟  
 چه صنمی با هم داشتن؟  
 ذهنم برگشت به چند وقت پیش...  
 خونه ی مونا... اون پالتوی مشکی و بافت قرمز...  
 نگاهمو پایین انداختم.  
 سوالا به مغزم فشار میاوردن.  
 مستوره،مونا،حسام...

چه رابطه ای باهم داشتن؟

مستوره، مونا...

اسم هردوتاشون با "میم" شروع میشد!

صدای حسنا توی گوشم پیچید:یه خواهر بزرگ تر از خودش داره...!

اون روز توی مدرسه ی حسنا...یکی از دوستاشون مونا رو سلطانی صدا زده بود!

ومن با یه لبخند احمقانه به اکتشاف خودم که فامیلی مونا بود افتخار کرده بودم!!

ذهنم برگشت به چند سال پیش...

مستوره سلطانی...

کوله پشتی قرمز و کتونی های قرمزش جلوی چشمم زنده شد...

"سلیمی دقت کردی من و تو همسینیم،خواهرامونم همسنن؟"

صدای مستوره مدام توی گوشم زنگ میزد!

خواهرامونم همسنن...

سرم گیج میرفت...

چقدر احمقانه چشمامو به روی همه ی اینا بسته بودم...

چقدر احمقانه فکر کرده بودم مونا و حسام فقط میتونن فامیل باشن!

اما هیچ وقت به نسبت فامیلیشون فکر نکرده بودم...

جیب پالتوم میلرزید...

سرمو از روی میز برداشتم.

دستمو توی جیبم فو کردم و گوشیمو درآوردم.

از خونه بود...

دکمه ی وصلو زدم و باصدای ضعیفی گفتم:الو؟

صدای حسنا توی گوشم پیچید:

-الو حدیث کجایی؟مامان میگه بیا خونه دیگه ساعت ۶ شد...

-بهش بگو کلاسم یکم طول کشد الان میام...

گوشی رو قطع کردم و کیفمو برداشتم...

جرئت نداشتم به سمت راستم نگاه کنم...

به همون قسمتی که مونا و مستوره سلطانی نشسته بودن...

با عصبانیت از اونجا زدم بیرون...

دندونامو که از سرما میلرزیدن روی هم فشاردادم.

داشتم دیوونه میشدم...

سرعت قدمامو بیشتر کردم. دلم میخواست به یه جایی برسم که هیچ کس نباشه... از بودن خسته شده بودم... از بودن آدمایی که داشتن زجرم میدادن...

جلوی خونه که رسیدم زنگو سه بار فشار دادم.

یکم گذشت که در با صدای تیکی باز شد.

حوصله ی آسانسورو نداشتم.

پله هارو آروم بالا میرفتم. کیفمو توی دستم گرفته بودم و دنیال خودم میکشیدمش. انقدر روی زمین کشیده بودمش گرد و خاک پله هارو جمع کرده بود!

در خونه باز بود.

بدون اینکه بند کفشامو باز کنم بازور از پام درشون آوردم و همون جا توی راهرو ولشون کردم.

کسی توی سالن نبود. مامان توی آشپزخونه پشتش به من بود.

رفتم توی اتاقم و با همون لباسا روی تختم دراز کشیدم.

کم کم داشت چشمام گرم میشد که در اتاقم باز شد و بعدش نور لامپ چشمامو زد...

دستمو گرفتم جلوی صورتم و گفتم: خاموشش کن.

مامان بی توجه به من کیفمو برداشت و گذاشت توی کمدم.

اومد بالای سرم و دستمو گرفت:

-پاشو شب خوابت نمگیره.

-بزار بخوابم.

-الان بابا میاد پاشو بریم شام بخوریم.

-مامان حوصله ن دارم. ولم کن.

مامان لامپو خاموش کرد و رفت بیرون...

پالتومو در آوردم و دوباره روی تختم دراز کشیدم...

\*\*\*

با سر و صدایی که میومد چشمامو باز کردم.

نور خیابون اتاق تاریکمو نیمه روشن کرده بود.

نگاهی به گوشیم انداختم. ساعت ۱۱ شب بود.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. گوشه ی پرده رو کنار زدم.

خیابون شلوغ بود.

یه پژو ۴۰۵ با یه پژو پارس تصادف کرده بود.

بیخیال پرده رو انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان و بابا داشتن چایی میخوردن و حسنا روی کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون نگاه میکرد.

سلام کردم و خواستم بشینم که مامان گفت:

-برو غذا تو گرم کن بخور.

راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم.

ماهیتابه روی گاز بود. درشو باز کردم. چندتا کتلت و سه تا گوجه ی سرخ شده توش بود.

چینی به بینیم انداختم. کتلت سرد بدمزه بود!

زیر ماهیتابه رو روشن کردم.

ظرف سبزی که روی میز بود رو تو یخچال. هیچ وقت سبزی نمیخوردم...!

یه کاسه برداشتم و توش ماست موسیر ریختم.

سس قرمز و با نمکدون و کاسه ی ماستم گذاشتم توی یه سینی.

محتویات ماهیتابه رو خالی کردم توی یه ظرف و سینی به دست راهی سالن شدم.

مامان با دیدنم اخمی کرد و شروع کرد به غر زدن:

-باز اومدی اینجا؟ اون میز به چه دردی میخوره؟ کمرت خورد میشه آخرش.

بی توجه کنارش نشستم.

بابا اومد کنارم و یه لقمه ی پرملاط برای خودش گرفت و گذاشتش تو دهنش.

-دوساعت نیست شام خوردی.

بابا با لبخند به حرص خوردن مامان نگاه میکرد.

حسنا هم با بوی کتلت تحریک شد و اود پیش ما و شروع کرد به خوردن.

بابا یه لقمه گرفت طرف مامان که دستشو گذاشت جلوی بینیش.

-برش دار بوش اذیتم میکنه...

بابا لقمه رو گذاشت دهن خودش.

ابروهام بالا رفته بود. اذیت شدن مامان؟ اونم با بوی کتلت؟؟ چیز عجیبی بود!

شونمو بالا انداختم. ظرفارو جمع کردم و بردم آشپزخونه و با یه سه تا چایی برگشتم.

روی مبل نشستم. ظرف پولکی بهم چشمک میزد.

یه دونه گذاشتم تو دهنم و بی مقدمه گفتم:

-باید مدرسه ی حسنارو عوض کنیم.

حسنا با تعجب برگشت و نگاهم کرد. بابا و مامان هم ایضا...

خیلی خونسرد لیوان چایمو بردم سمت لبم.

چرا اونوقت؟

نگاهی به بابا انداختم.

محیطش اصلا خوب نیست.

حسنا اخمی کرد و گفت:

خیلی هم خوبه کی گفت تو نظر بدی؟

با اخم نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد!

مدرسهشون تکه بابا جان. لازم نیست.

بابا من تحقیق کردم که میگم. باید عوض بشه.

لازم نیست سال دیگه میره دبیرستان...

یوفی کردم. ۴ ماه تا تعطیل شدن مدرسه ها مونده بود... این برای حسنا خیلی بود!

نیم ساعتی با مامان و بابا بحث کردم اما فایده نداشت...

نهایتا از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

بابا یه دانش آموز توی مدرسه ی حسنا هست که نباید باشه. میفهمید؟ نباید...

آخه چرا؟

چون اصلا دختر خوبی نیست... برای حسنا مشکل ایجاد میکنه.

حسنا به اون چیکار داره؟

دستامو با عصبانیت تکون دادم و گفتم:

اون دوست صمیمیه حسناست بابا... مونا... خواهر مستوره... میفهمید؟

داشتم داد میزد...

بابا از جاش بلند شد و دستامو گرفت.

خیلی خب بابا جون آروم باش. بیا بشین.

کمکم کرد بشینم.

حالا مستوره کیه؟

نگاهی به حسنا انداختم. با دهن باز داشت نگاهم میکرد.

زن جدید حسام...

یه سکوت مطلق توی خونه پیچیده بود...

از جام بلند شدنم و رفتم طرف اتاقم.

حرفامو زده بودم...



مامان و بابا باید میفهمیدن که مونا نباید به حسنا نزدیک بشه...

-چند سالشه؟!

-۳۰-۳۲

-یعنی نمیدونی چندسالشه؟

-توی اون حدوداس دیگه.

-هوم... خوشکله؟

-سرشو یکم کج کرد و گفت:

-بد نیست.

-بد نیست یعنی در چه حد؟

-یعنی میشه تحملش کرد.

-به مادری گفتی؟

-په نه په فقط اومدم به توی فسقلی گفتم.

یه تیکه کاهو گذاشتم تو دهنم که صداش در اومد:

-از این زهر ماری یه ذره گذاشتی واسه سر سفره؟

-ستاره چشاش رنگیه؟

-نخیر.

-چرا نیست؟

-مگه چند درصد از مردم ایران چشاشون رنگیه؟

-نصف مردم ایران چشاشون رنگیه!

-نخیر درصد چشم مشکلی خیلی بیشتره.

-درصد چشم مشکلی از همه کمتره. اونیه که تو میگی قهوه ایه تیرس که اکثر ایرانیان چشاشون اون رنگیه!

- نمیخواد واسه من بری رو منبر.

-راستشو گفتم.

-یه زنگ بزن ببین سهند نیومد؟

از توی آشپزخونه داد زد:

حسنا؟ یه زنگ بزن به دایی بین کجاست.

-خودت بهش نمیگی دایی بعد میزاری زیر زبون حسنا؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-الان دقیقاچیکار میکنه؟

-مغازه ی لوازم خونگی داره دیگه.

-یعنی رفته چندسال درس خونده فوق لیسانس گرفته بعد رفته مغازه زده؟

-اگه تو یکی از شرکتات کاری چیزی میتونی براش دست و پا کنی تو رو خدا دریغ نکن!

-باشه روش فکر میکنم.

-خیلی رو داری!

-وضع مادپشون خوبه آره؟

-آره بد نیست.

-چندتا خواهر برادرن؟

از جاش بلند شد و ظرف سالاد رو گذاشت تو یخچال.

-خودش و نادیا دوست من و یه برادر دیگه هم داره.

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

ستاره دستاشو توی سینک شست و رفت توی سالن.

منم پشت سرش رفتم بیرون.

واسش خواستگار اومده بود!

برخلاف همه ی خواستگارش به این یکی راضی بود.

برادر دوستش بود.

اگه اونم مثل نادیا زیبا بود خوش بحال ستاره میشد!

خداروشکر ستاره بالاخره رضایت داده بود. اما سهند هنوزم راضی نبود زن بگیره.

روی کاناپه کنار مادری نشستم.

رفته بود توی نخ سریاله...

-مامانی چی شد تا من نبودم؟

-دختره رفت خونه ی داداشش! همه چی رو بهش گفت، داداششم یه دونه خوابوند زیر گوشش که دلم خنک شد!! دختره ی...

خندم گرفته بود. همه ی سریالا رو از بر بود!

صدای زنگ سه بار پشت سر هم بلند شد. این یعنی کسی جز سهند پشت در نیست!

ستاره که نزدیک آیفون بود درو باز کرد و از پنجره سرکی کشید.

-سهنده!

از جام بلند شدم که سفره رو بچینم.

پنجشنبه بود و من و حسنا رفته بودیم خونه ی مادری.

به قول ستاره طبق معمول اونجا تلم بودیم.

بعد از شام رفتم جلوی تلویزیون دراز کشیدم.اصولا پنجشنبه و جمعه درس برام تعطیل بود!  
۱۳ اسفند ماه بود.

دوروز دیگه تولد حسنا بود و یک هفته دیگه تولد من!

حسنا ۱۵ اسفند و من ۲۰ اسفند دنیا اومده بودیم!

نمیدونستم واسه حسنا چی بگیرم.از خودش که میپرسیدم میگفت یه گوشی آیفونی چیزی بخر!  
منم که پولم به این چیزا نمیرسید.

با سر و صدایی از توی اتاق سهند میومد منم مایل شدم برم پیششون.

۳تایی دور کامپیوتر حلقه زده بودن.

حسنا با دیدنم گفت:

-بدو حدیث عکس شوهر ستارس!

سهند زد توی سرش و گفت:

-شوهر کجا بود؟

رفتم سمت کامپیوتر و خم شدم تا بتونم عکسو ببینم.

عکس یه پسر بود. همون طور که ستاره گفته بود حدودا ۳۰ ساله.

چشماش مشککی یا همون قهوه ایه سوخته بود!

با موهای مشککی و پوست سبزه.روی هم رفته زیبا بود. میشد گفت به هم میان!

به نظر میرسد قدش بلند باشه. یه تیشرت مشککی ساده با شلوار جین تنش بود.

-این عکسو از کجا آوردید؟

-نادیا برام فرستاد!

-مگه خودت ندیدیش؟

-چرا ولی گفتم بفرسته شما ندید بدیدا ببینیدش!

-خجالت نکشیدی گفتی عکس داداشتو برام بفرست؟

-خجالتش چیه؟ شوهر خودمه.

سهند نچ نچی کرد و گف:

-دخترای مردم اسم شوهر که میاد سرخ و سفید میشن اونوقت خواهر مارو نگاه کن.

ستاره شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تا کور شود هر آنکه نتوان دید!

سهند کامپیوترو خاموش کرد و روی تختش دراز کشید.

-سهند واسه تولدم کادو چی میگیری؟

-بو گیر دستشویی خوبه؟

با اخم نگاهش کردم.

خندید و گفت:خب چی بگیرم؟

شونه ای بالا انداختم که گفت:حالا به چیزی میگیرم.

میدونستم براش سخته کادو انتخاب کنه. درست مثل من!

نمیدونستم باید واسه حسنا چی بگیرم...

حسنایی که از تولد سال قبلش تا حالا ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود!

عکس العمل مامان و بابا بعد از اون روز خیلی عادی بود و اصلا قضیه ی مونا و مسطوره رو به روم نیاوردن...اما با وجود همه ی اصرار های

که من کردم راضی نشدن مدرسه ی حسنا رو عوض کنن و گفتن فقط ۳ ماه دیگه مونده...

فقط کلاشو عوض کردن که اونم مطمئن بودم کارساز نیست...

\*\*\*

نگاهی به ویتترین مغازه انداختم.

یه دستبند نقره چشمو گرفته بود. نگیهای آبی ریزی داشت که خیلی قشنگش کرده بودن.

ساعت ۷ بود.پاهام ذوق ذوق میکردن.

رفتم توی مغازه و از فروشنده خواستم همونو برام کادو کنه.

بالاخره بعداز ۴ ساعت گشتن توی خیابونا اون دستبندو واسه حسنا خریدم.

با عجله برگشتم خونه.

کسی تو سالن نبود. رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم.

کادوی حسنا رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش.

با لب تاپش مشغول بود.

گونشو بوسیدم و کادو رو بهش دادم.

ازش خوشش اومده بود.

-مامان واسه چی گرفته؟

-نمیدونم گفت فردا بهت میدم.

-دوستات کادو ندادن؟

-چرا بزار برات بیارم.

رفت سمت کمدهش و چندتا جعبه ی کادو رو آورد.

یه خرس پشمالوی سفید براش خریده بودن و یه شال بنفش با یه مجسمه ی تزئینی.

یکی از جعبه ها که خیلی قشنگ بود چشمو گرفته بود.

درشو باز کردم.

یه گردنبند با یه قلب نقره ای که شبیه توپ بود...

درش آوردم.

خوشکل بود...

روی جلدو نگاه کردم.

"روز میلاد دوست و من همچنان در آرزوی لحظه ای هستم که دستانت را بگیرم در چشمانت خیره شوم...

تو را در آغوشم بفشارم و با عشق بگویم تولدت مبارک!

تقدیم به حسنای عزیزم با عشق فراوان!"

این کادو کار یک نفر بیشتر نمیتونست باشه!

با عشق فراوان!

نگاهی به حسنا انداختم. سرگرم بود و به من نگاه نمیکرد...

ذهنم پر کشید به یک سال پیش... روز تولدم... کادوی حسام...

یه گردنبند طلا سفید... با یه جعبه ی خیلی خوشکل...

و یه دسته گل رز آبی...

مامان اون گردنبندو به فهمیه جون پس داد...

نمیخواست هیچ یادگاری ازش داشته باشم...

اما از گوسفند پشمالوی من خبر نداشت...!

لبخندی زدم.

به حسنا تبریک گفتم و برگشتم توی اتاقم.

\*\*\*

امروز تولدم بود...

برخلاف همه ی سالا امسال خیلی پکر بودم...

دلم هنوزم تو سال قبل گیر کرده بود!

آروم روی تختم دراز کشیدم.

سهند و ستاره برام یه پلاک طلا گرفتن. و سهند همون طور که گفته بود یه بوگیر دستشویی هم بهش اضافه کرده بود!!

مامان و بابا یه سرویس طلا و حسنا هم یه تاب صورتی خیلی خوشکل.

دنیا هم برام یه تونیک مشکی گرفته بود...

با اینکه من خیلی سرد بودم اما اون خیلی مهربون بود.

تو همین فکرا بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شدم.

تعجب کرد. ساعت ۱ شب بود!

باز کردم:

تولد تو تولد من است

من تمام طول سال بیدار مانده ام

که مبادا روز تولد تو تمام شود

و من در خواب بمانم

و نتوانم به تو بگویم

تولدمان مبارک!

با تعجب به شماره نگاه کردم. ناشناس بود.

سریع بهش زنگ زدم که خاموش بود...

با ذهنی پر از سوال سرمو روی بالشتم گذاشتم و طولی نکشید که خوابم برد.

-اون دختر و می بینی؟

-کدوم؟

-همون که لباس یاسی تنش،موهاشو خرگوشی بسته.

-آهان، آره چه موهاش نازه.

-لباسشو نگاه کن.خیلی قشنگه.

-اوهوم.

-ای جانم چه قشنگ راه میره.

-به نظرت چند سالشه؟

-فک کنم حدودای ۳ سالش باشه.

-آره.دوسش داری؟

-خیلی.

-بیشتر دختر دوس داری یا پسر؟

-اممم... پسر بی دردسر تره. ولی دختر شیرین تره!

لبخند کوچیکی زد.

- توچی؟

-من پسر دوس دارم.

-اوهو!مثل اون مردای قدیم که اگه بچشون دختر باشه نگاهشون نمی کنن؟

-دقیقا.

-اگه بچمون دختر بود چی؟

ناگهانی ایستاد!

خدانکنه!

اخم ظریفی کردم.

-چه حرفیه؟ هرچی خدا داد... فقط سالم باشه.

-نچ... دختر باشه زنده به گورش می کنم.

-هیمن! حسام؟

-جانم؟

-راست میگی؟

-نه.

-مشتمو کوبیدم تو بازوش.

-کوفت.

-خیلی ممنون همسر مهربانم.

- حسام؟

-جانم؟

-جدی دوس داری بچمون پسر باشه؟

-آره.

-اگه دختر بود چی؟

-برگشت طرفم.

-تو بیخود می کنی دختر دنیا بیاری ضعیفه.

-با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

-با صدای بلند زد زیر خنده و دستشو انداخت دور گردنم. از زیر دستش فرار کردم.

-خیلی مسخره ای حسام.

-یعنی چی؟ چه طرز حرف زدن با شوهرته؟

-لبخند گنده ای زدم.

-حسام؟

-جانم؟

-من از اون بستنی توپ توپیا می خوام.

-کدوم؟

-اون رنگیا دیگه.

-نخیر الان فقط ذرت مکزیکی می چسبه.

-حسام.

-نه.

-خواهش می کنم.

-گفتم نه.

یه پامو کوییدم رو زمین.

-خیلی خب بابا...

-خب از اولم برام می خریدی دیگه.

-روتو برم.

-خواهش می کنم.

-اصلا مگه تو حامله ای که هوس این چیزا رو می کنی؟

-از کجا می دونی نیستم؟؟

خیلی ناگهانی وایساد و منم به راهم ادامه دادم.

صدای قدم هاشو می شنیدم.داشت تند تند راه می رفت.

بازومو گرفت.

-چی گفتی؟

-چیزی نگفتم.

-حدیث تو چی گفتی؟

-گفتم شاید حامله باشم.

-یعنی چی؟؟ ما که تاحالا...

بقیه ی حرفشو خورد.

-خب آره. ما تا حالا نه! ولی من که تاحالا آره!!

-منظورت چیه؟

-میگم مگه قراره فقط تو بابای بچم باشی؟

چند لحظه بدون حرف به صورتم خیره شد.نتونستم لبخندمو کنترل کنم.

دندوناشو از حرص روی هم فشار داد.

با صدای بلند خندیدم و شروع کردم به دویدن.

پشت سرم اومد و دستمو گرفت.



می کشمت جوجو. فکر کردی می تونی منو سرکار بزاری؟؟

-فعلا که سر کار رفتی!

-بزار ببرمت خونه. باید ادبت کنم.

-نه.

-آره.

-دلت میاد؟

-آره که دلم میاد. میزنم سیاه و کبودت میکنم.

-باچی؟

-کمر بند خوش تیپم!

-کجاش خوش تپیه؟

-وقتی با اون قسمت فلزی نازش صورتتو نوازش کرد اون وقت می فهمی چقدر خوش استیله!

با صدای بلند می خندیدم و حسام هم به با لبخند گوشه ی لبش همراهیم میکرد...

:::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

-حدیث آماده ای؟

با صدای ستاره دستامو از روی چشمم برداشتم. ذهنم برگشته بود به یک سال پیش... وقتی اون بود... وقتی نامزد بودیم...

-نه الان آماده میشم.

-زود باش دیره.

از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم.

فردا عید بود! سال تحویل ساعت ۸ صبح بود... با یکم این ور اون ور...!

با ستاره زدیم بیرون... خیابونا شلوغ بودن و هر لحظه منو میبردن به سال پیش همین موقع، همین روزا... همین ساعت...

اون موقع بیخیال همه چی بودم و هر روز با حسام طول و عرض خیابونا رو متر می کردم.

اما امسال... توی هرکاری دخالت می کردم! از چیدن سفره گرفته تا برنامه ریزی واسه تعطیلات عید!

ستاره دستمو کشید و وارد مغازه ای شد. سفرمون چندتا چیز کم داشت و اومده بودیم تا تکمیلش کنیم.

چندتا شمع و وسایل تزئینی با دوتا ماهی گرفتیم و برگشتیم خونه. همیشه ماهی رو لحظه ی آخر میگرفتیم واسه اینکه نمیره! دلم براشون

میسوخت، چون باید شبو توی اون تنگ کوچولو صب میکردن!

از اونجایی که صب میخواستیم زود بیدار شیم ساعت ده و نیم خزیدم توی رخت خوابم تا صب سر حال باشم.

با صدای حرف زدن و صدای شکستن تخم مرغ توی ماهیتابه و صدای بلند تلویزیون چشمامو باز کردم!! طبق معمول منو بیدار نکرده بودن

و خودم باید بیدار میشدم! برخلاف وقتی که مدرسه میرفتم و همیشه آروز به دل بودم که فقط یه صب مامان خواب بمونه و منو بیدار نکنه!

دست و صورتو شستم و رفتم توی آشپزخونه. همشون روی زمین نشسته بودن و صبحونه میخوردن و میز ناهار خوری گوشه ی آشپزخونه عملاً بی استفاده بود!

طبق معمول هر سال ما خونه ی مادری بودیم... بجز سال قبل که به خاطر حسام خونه خودمون موندم و سال تحویل مون ۵ نفره بود... صبحونه رو که خوردیم تازه ساعت ۷ونیم بود...

حسنا که هنوز خواب بود رو بیدار کردم و نشستم کنار سفره ی هفت سین خوشگلمون!

حسام انقدر دستشو توی تونگ ماهیا فرو کرده بودن که دستش به طرز فجیعی بوی ماهی میداد!

مادری توی آشپزخونه مشغول درست کردن سبزی پلو با ماهیش بود و من مونده بودم چرا اینقدر عجله داره!

بالاخره همشون سر سفره نشستن و سال تحویل شد... یه سال جدید شروع شد و یه زندگی جدید... با همه روبروسی کردم . بابا و مامان و مادری و ستاره و سهند به من و حسنا عیدی دادن!!

حسنا همش پولاشو میشمرد و میگفت:

-منو این همه خوشبختی محاله محاله!

چند دقیقه ای از سال تحویل نگذشته بود که سیل زنگ و اس ام اس بلند شد!

گوشه ی مبل نشستم و با لبخند به خانوادم نگاه کردم!

مادری کنار تلفن نشسته بود و شماره میگرفت، سهند و مامان گوشی به دست توی سالن میچرخیدن و هرچند لحظه یک بار باهم برخورد میکردن! ستاره اس ام اس مینوشت و بابا توی حیاط تلفنی صحبت میکرد! این وسط فقط من بیکار بودم و حسنا که کانالای تی وی رو عوض میکرد!

\*\*\*

زیر چشمی نگاهی به ستاره انداختم. با وسواس خاصی خودشو توی آینه نگاه میکرد. نخیر! ستاره هم از دست رفت!

کاملاً مشخص بود که اشکان رو دوست داره. لبخندی زدم و رفتم سر کمد.

یه مانتوی کوتاه مشکی و قرمز پوشیدم. با یه شلوار جین و کیف کوچیک قرمز که کج انداختم روی شونم. بیشتر بهم میخورد یه دختر دبیرستانی باشم تا یه زن مطلقه...

دختر دبیرستانی! واقعا هم تا پارسال یه دختر دبیرستانی بودم و الان هم میتونستم همون جور باشم اما... منتظر روی تخت ستاره نشستم.

یه مانتوی بلند بنفش پوشیده بود. ساپورت پاش بود! یه کیف دستی مشکی دستش گرفت و گفت بریم.

تیبش با همیشه فرق میکرد. اون دختر ساده ی همیشگی نبود.

اینم از آثار ورود اشکان به زندگیش بود!

اونروز سه شنبه بود. ستاره میخواست بره اشکان رو ببینه.

اشکان گفته بود میخواد یکی از دوستاشو بیاره که با ستاره آشنا بشه. برای همینم ستاره از من خواست که منم باهاش برم.

ستاره کفشای پاشنه بلند مشکیشو پوشید و من لبخند زدم!

کتونیا مو پوشیدم و دنبال ستاره راه افتادم.  
 اشکان سرکوچه منتظرش بود.  
 ستاره با دیدن سمند مشکی رنگ اشکان لبخندی زد و جلو نشست.  
 منم در عقبو باز کردم و نشستم.  
 با اشکان احوال پرسى کردم و راه افتادیم.  
 پسر با ادب و در عین حال شوخی بود.  
 یا ستاره راحت بود و مدام باهانش شوخی میکرد.  
 روز هشتم عید بود و خیابونا شلوغ...  
 بعد از نیم ساعت جلوی یه کافی شاپ ایستاد و پیاده شدیم.  
 وارد کافی شاپ که شدیم اشکان یکم اطرافشو نگاه کرد و گفت:  
 -بله... این رفیق ماهم اومده.  
 بعدم حرکت کرد وماهم دنبالش!  
 دوستش سر یه میز ۴ نفره نشسته بود و سرش پایین بود.  
 اشکان نزدیکش شد و گفت:  
 -چطوری زن ذلیل؟  
 سرشو بالا گرفت.چشماش فقط اشکان رو میدید و این طرفو نگاه نمیکرد.  
 چشمای مشکیش هنوزم وحشی بود... درست مثل برادرش...  
 اشکان دستشو گرفت و گفت:  
 -اینم خانوم عزیز من و خواهر زادش.  
 سرشو چرخوند طرف ما. قبل از اینکه بخوام عکس العملش رو نگاه کنم نگاهمو ازش گرفتم.  
 ستاره با دهن نیمه باز بهش خیره شده بود.  
 منتظر بودم صداش بلند شه اما نمیشد.  
 نگاهش کردم. نمیتونستم منظورشو از ابروهای گره خوردش بفهمم!  
 کسی که باید اخم میکرد من بودم نه اون...!  
 -ایشون خانومت هستن؟  
 مخاطبش اشکان بود...  
 -آره چطور مگه؟ آشنا هستین با هم؟  
 دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:  
 -آره. خوب هستید ستاره خانوم؟ حدیث جان شما خوبی؟

حدیث جان! حتما فکر میکرد هنوزم زن داداششم!

ستاره جوابشو داد و منم فقط به یه ممنون اکتفا کردم.

مسعود یکم عقب رفت و گفت:

-بفرمایید بشینید.

نشستیم. اشکان با کنجکاوی که توی صداش موج میزد گفت:

-خب حالا از کجا همدیگه رو میشناسید؟

مسعود با لبخند گفت:

-حدیث جان نامزد سابق محمد بودن... گفته بودم واست.

مسعود با تعجب گفت:

-حدیث!؟

بعدم نگاهی بهم انداخت. سرمو پایین انداختم. حتما فکر میکرد که زیادی واسه نامزد سابق بودن جوونم!

مسعود بحث رو عوض کرد.

تمام مدت ساکت بودم و چیزی نمیگفتم.

فکر نمیکردم حرفی بین من و دوست نامزد خالم و یا برادر شوهر سابقم باشه!

-حدیث جان درسا چطورن؟ کنکور و چیکار کردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خیلی ممنون خوبن. امسال دوباره کنکور میدم.

-چرا؟

-زیاد از نتیجش راضی نبودم.

-آهان! انشالله که امسال خوب میشه. خواهر چطوره؟

-خوبه. کوچیک شماست.

-خدا روشکر. مادر خوب هستن؟ بابا؟

اینم که ول کن نبود!

-خیلی ممنون سلام دارن خدمتتون.

-بزرگن... سلام برسونید.

توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-چشم!

نیم ساعتی گذشت. ستاره از اشکان خواست بریم. بلند شدیم.

-خوشحال شدم از دیدنتون.

-منم همین طور.به کیما جون سلام برسونید.

لبخندی زد و گفت:

-چشم.حتما.

کیما زنش بود... دختر خوبی بود. قرار بود جاریم بشه!

سوار ماشین شدیم.

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.

بی خیال همه چی شدم و هندفریمو توی گوشم فرو کردم.

به خونه که رسیدیم اشکان مارو گذاشت و خودش رفت.

سهند درو باز کرد.

-نچ نچ.یعنی آدم دیگه بره بمیره.دیدی توروخدا؟پسره ی پررو... ناموس منو برداشته برده کافی شاپ.ای خدا!امن چیکار کنم؟؟؟

چشمکی بهش زد و رفتم طرف اتاق ستاره.

-هی!دختره ی ورپریده. چشمک میزنی؟خجالت نمیکنی؟ البته من میدونم خیلی خوش تیپم اما خودتو کنترل کن عزیزم من داییم!

ستاره داد زد:

-بسه سهند سرم درد میکنه کم حرف بزن.

سهند به چهارچوب در تکیه داد.

-می بینی حدیث؟ واسه اون پسره ی سوسول حوصله داره ولی واسه من نداره.

با صدای بلند مادری حرف سهند بی جواب موند.

هممون با عجله رفتیم بیرون.مادری با نگرانی در دستشویی وایساده بود.

-اعظم؟ چی شد؟اعظم؟

در دستشویی باز شد و مامان با صورتی رنگ پریده بیرون اومد.

مادری دستشو گرفت و گفت:

-بالا آوردی؟

مامان سرشو تگون دادو روی مبل نشست.

مادری با نگرانی کنارش نشست.

چی شده اعظم؟

-نمیدونم فکر کنم مسموم شدم.یه دفعه حالم بهم خورد.

با بوی سوختگی که بلند شده بود رفتم طرف آشپزخونه.پیازا رو که دیگه جزغاله شده بودنو دور ریختم و دوباره دوتا پیاز رنده کردم.

صدای آروم ستاره رو میشنیدم که داره حرف میزنه.داشت جریان مسعود رو توضیح میداد.آروم حرف میزد که من نشنوم!پوزخندی زد.

تنها موضوعی که بهش فکر نمی کردم همون بود!

ماهیتابه رو شستم و پیازا رو توش ریختم.

با دیدن گوشت چرخ کرده که روی کابینت بود فهمیدم مامان میخواد ماکارونی درست کنه. گوشتا روبهش اضافه کردم و روی صندلی نشستم.

صدای مامانو میشنیدم...

-خدا بگم چیکارشون کنه...دست از سر زدنگی دخترم برنمیدارن.

-حدیث زیاد ناراحت نبود...

صدای سهند حالت تعجبی داشت!

-میریزه تو خودش... دیگه چقدر گریه کنه؟

مادری با صدای بغض داری گفت:

-بمیرم برای این بچه...همسنای این همه شادوخوشحالن...

سرمو روی میز گذاشتم.چقدر خونادم بابت من زجر کشیده بودن!

دلم میخواست برم بغلشون کنم و بگم:

-من حالم خوبه... حسام رو فراموش کردم. الان تنها دغدغه ی ذهنیم درسمه. از دیدن برادر شوهر سابقم هم اصلا حس بدی ندارم!

اما همون جا توی آشپزخونه ی مادری خودمو با درست کردن ماکارونیم سرگرم کردم و بیرون نرفتم.

اون شب بابا که خونه اومد مامان همش ریز ریز باهاش حرف می زد. از اینکه زیر ذره بین باشم متنفر بودم.اما مثل اینکه دیدن مسعود

اریک شده بود تنها موضوعی که می شد دربارش صحبت کرد!

از آشپزخونه که بیرون اومدم صحبت مامان و بابا قطع شد.

بدون این که نگاهشون کنم رفتم سمت اتاقم.

چراغو خاموش کردم و کنار پنجره وایسادم.ساعت ۱۱ شب بود.چشمامو بستم...

-من چجووری با این ناخن بلند انگشتمو فرو کنم تو عسل؟

-اون دیگه مشکل خودته.

-خیلی بدی حسام.

-می دونم عزیزم.

رومو برگردوندم.

دستمو گرفتم...تمام تنم مور مور شده بود.اولین بار بود که بدنشو لمس می کردم.

خم شد و در گوشم گفت:

-آخه خانومی من این دیگه رسمه نمی شه که تو بگی من انگشتمو تو عسل نمی کنم.

-زشته حسام برو کنار.

چی زشته؟کجاش زشته؟خانومه خودمه اصلا می خوام بغلش کنم.مشکلیه؟

-اونوقت اگه سهند دوتا بادمجون زیر چشمت کاشت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره!

-بیخود کرده زن خودمی.

چشم غره ای بهش رفتم.

-بزار یه ساعت بشه بعد بگو زن خودمی.

با دیدن فهیمه جون که به سمتون میومد حسام خودشو عقب کشید.

-حسام جون مامان فعلا وقت زیاده پسر.

خودش از حرف خودش ریشه رفت و من با خجالت و حسام با لبخند نگاهش کردیم.

-بچه ها عسل هنوز دهن هم نذاشتید ها؟!!

حسام خواست منو لو بده که خودم پیش دستی کردم و گفتم:

-چشم فهیمه جون.

حسام با لبخندی که نشونه ی پیروزی داشت انگشتشو تو عسل فرو کرد و آورد سمت دهنم. آروم عسلشو خوردم وانگشتشو پس

زدم. انقدر ا هم که فکر میکردم چندش آور نبود!!

این بار من انگشتمو توی ظرف عسل فرو کردم و گرفتم سمت دهنش. خودش انگشتمو گرفت و حسابی خوردش...

به چشمش نگاه کردم. زیادی مشکمی بودن... چشاش سگ داشت!

پاچه می گرفت!

اون موقع هم پاچه ی منو گرفته بود!

\*\*\*

۴ماه بعد...

بادیدن ماشین بابا لبخند کوچیکی زد. راهمو کج کردم سمت خیابون. به ماشین که رسیدم خم شدم تا توشو ببینم. اما کسی نبود.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

برگشتم. بابا بود.

-مرسی بابا. کمرم داره خورد می شه.

دستشو دور گردنم انداخت.

در ماشینو باز کردو گفت:

-بشین عزیزم.

نشستم تو ماشین و چشمامو بستم. گوشه بابا داشت زنگ می خورد.

-الو؟

...-

-سلام آره.

...-

-نمی دونم.

...-

-نپرسیدم ازش.

...-

-بیا با خودش حرف بزن.

-بابا گوشی رو به سمتم گرفت.

-الو؟

-سلام دخترم.

-سلا مامان خوبی؟

-مرسی.چطور بود؟

-خوب بود مامان.

-خوب بود یعنی...؟

-آره مامانم یعنی دندون رو شاخمه!

-خداروشکر مامان.خداروشکر.زحمات نتیجه داد عزیزم.

-فعلا که چیزی معلوم نیست مامان!

-همین که خودت می گی قبول میشی کافیه.

-هرچی خدا بخواد...

-آره عزیزم خداکنه هرچی صلاحته همون بشه...برم زنگ بزnm به دایی اینا شب بیان اینجا.

-باشه پس فعلا.

-خداحافظ .

\*\*\*

نگاهم به دستای ستاره بود. حلقش زیادی به دستش میومد!

-ستاره اشکان حلقه دستش می کنه؟

-اشکان چیه؟آقا اشکان! همسن پدرته!

-بروبابا!

-نچ نچ...آره چرا نکنه؟



-آخه بعضی مردها حلقه دستشون نمی کنن.

-نخیر آقای ما از اون آقاها نیست!

شونمو بالا انداختم.

مامان اومد توی آشپزخونه. ستاره سرشو بلند کرد:

چی می خوای اعظم؟

-اومدم سرغذام! الان میسوزونیدش!

-لازم نکرده برو بیرون. برات خوب نیست.

با لبخند به شکم برآمده ی مامان نگاه کردم. اون حال بهم خوردنا الکی نبود!

مامان من حامله بود...!

۶ماهش بود. حسابی سنگین شده بود.

حسنا بعد از اینکه فهمید قراره یه داداش کوچولو به خونادمون اضافه بشه تا دوهفته با مامان حرف نمی زد.

خجالت می کشید به دوستاش بگه مامانم حاملست!

بهش حق می دادم. برای بچه دار شدن مامان زیادی دیر بود. مامانی که اگه دخترش طلاق نگرفته بود الان نوه دار هم شده بود!

برخلاف حسنا من خوب با قضیه کنار اومده بودم. نقاب بی تفاوتی رو زده بودم به صورتم. برام هیچ فرقی نمی کرد...

جدیدا هیچی برام هیچ فرقی نمی کرد!

بالشتمو روی سرم فشار دادم که صداشو نشنوم. اما بی فایده بود. اتاق من و حسنا به هم نزدیک بود. توی اون سکوت شب نفس هم اگه می

کشید میتونستم بشنوم! چه برسه به هق هقش!

از وقتی اومده بودم توی اتاقم که بخوابم تا حالا که ساعت ۳ونیم شب بود داشت گریه می کرد.

دعا می کردم مامان و بابا صداشو نشنون. صداش خیلی بلند بود...

چیزی به سحر نمونه بود. بابا واسه سحری بیدار می شد. اگه صداش رو می شنید... کلافه از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. آرام درو باز

کردم. پشت به در روی تختش دراز کشیده بود.

متوجه ورودم به اتاقش نشده بود. روی تختش نشستم. یه نگاه بهم انداخت و دوباره روشو برگردوند.

-حسنا الان بابا واسه سحری بیدار می شه. ببینه داری گریه می کنی ولت نمی کنه ها...

جوابمو نداد و پتوشو کشید روی سرش. حرصم گرفت.

چی؟ سرکارت گذاشت آره؟

با یه حرکت پتوشو کنار زد. تاریک بود و فقط برق چشماشو می دیدم.

-کی؟

پوزخندی زدم و با صدای آرامی گفتم:

-ساسان جون...

شوکه شده بود... فقط نگاهم می کرد.

-بند و بساط گریتو جمع کن.

-تو از کجا می دونی؟

-زیادم فهمیدنش سخت نبود دختر جون.

خندم گرفته بود... اون همه کاراگاه بازی درآورده بودم وحالا می گفتم زیادم سخت نبود!

با صدای آرومی گفت:

-تقصیر مونا بود...

براق شدم.به اسم مونا حساسیت پیدا کرده بودم!

-پسر خاله ی اون بود...

چی؟

خودمم از صدای بلندم تعجب کردم!

-به خدا اون باهام آشناش کرد.گفت پسر خوییه...

-غلط کردگفت... ای خدا... نگفتم این دختره آدم حسابی نیست... نگفتم؟

جز صدای گریه ی حسنا صدای دیگه ای نمیومد.

-حدیث تورو خدا به مامان نگو...

سرمو بلند کردم وبا عصبانیت نگاهش کردم.

-به حساب تو یکی می رسم. می دونم چیکارت کنم.

دستمو گرفت.

حدیث؟

...

حدیث تورو جون سهند... به مامان نگی...

...

حدیث؟

چی؟

-به مامان می گی؟

نه.

از جام بلند شدم.کار مستوره بود...مطمئن بودم کار اوئه... مونا بدون برنامه وارد زندگی خواهر من نشده بود... بدون برنامه اون رو با

پسرخالش آشنا نکرده بود.

برگشتم سمت حسنا. بدون حرف روی تختش نشسته بود. گریش قطع شده بود. مگه چند سالش بود؟ چند سالش بود که مثل من ضربه خورده بود؟ مثل من... جرقه ای توی ذهنم زده شد! شاید این نقشه ها برنامه ی حسام بودن... شاید اون از مستوره خواسته که این بلا رو سر حسنا بیارن. حسام...  
 تموم زندگیم رو به گند کشیده بود. اسمشم برام رعب آور بود...  
 روی تخت کنار حسنا نشستم.  
 -چرا باهات دوست شدی؟  
 -مونا گفت...  
 -مونا گفت؟ هرچی مونا گفت باید قبول می کردی؟ خودت عقل نداشتی؟  
 سرشو انداخت پایین و جوابمو نداد. توی موقعیتی نبود که اذیتش کنم.  
 -باهات چیکار کرد؟  
 دوباره گریش شروع شد... بغلش کردم.  
 -همش می گفت دوسم داره. ولی امشب گفت حالش ازم بهم می خوره. گفت به اصرار مونا باهام دوست شده. هرچی به مونا زنگ می زنی جواب نمیده.  
 -شماره ی این پسرو بهم بده.  
 -می خوای چیکار کنی؟  
 -نترس کاری نمی کنم.  
 گوشیشو برداشت و شماره رو بهم داد. با اون شماره ای که خودم قبلا از گوشی حسنا کش رفته بودم فرق می کرد.  
 کنار حسنا نشستم تا بخوابه. با سرو صدایی که از بیرون میومد از جام بلند شدم و رفتم بیرون. مامان توی آشپزخونه داشت غذاها رو گرم می کرد. با عصبانیت به سمتش رفتم.  
 -کی گفت تو بیدار شی؟  
 -من بیدار نشم چی می خورید پس؟  
 -خودم چلاق که نیستم. یه چیز ی گرم می کردم بخوریم.  
 بابا از دستشویی بیرون اومد.  
 -چی شده؟ چرا دعوا می کنید؟  
 دستمو زدم به کمرم.  
 -بابا نگاهش کن. با این وضعش بلند شده.  
 بابا نگاه ی به مامان انداخت.  
 -راست میگه اعظم چرا بیدار شدی؟  
 مامان بدون حرف به کارش ادامه داد. امسال که نمی تونست روزه بگیره هر صبح بیدار می شد و میز رو واسه من و بابا آماده می کرد!

بعد از سحری نماز خوندم و ساعت گوشیمو تنظیم کردم که ۸ صبح بیدار شم.  
فردا نتایج کنکور رو میدادن!

\*\*\*

با لبخند به جیغ جیغ حسنا نگاه می کردم. انگار نه انگار دیشب تا ساعت ۴ صبح داشت گریه می کرد! توی دلم خداروشکر کردم که تونستم لبخند رو روی لبش بیارم. مامان تلفن دستش گرفته بود و فقط مونده بود خواجه حافظ شیرازی رو خبر کنه! با صدای زنگ در به سمت اف رفتم و در رو باز کردم. ستاره و سهند بودن. سهند بغلم کردو پیشونیم رو بوسید.

-دیدى دایى جون؟ دیدى اون بیخوابى هاى که باهات کشیدم بی فایده نبود؟

سرمو تکون دادم.

-تو بی خوابى کشیدی؟

-آره عزیزم یادت رفت؟ نمک شناس.

به سمت مامان رفتم.

-به کی زنگ می زنى؟

-عمه اینا. خودت که به دلنیا نگفتی!

-ای بابا...حالا انگار چی شده!

سهند روی کاناپه لم داد.

-امشب باید بهمون سور بدی حدیث.

-نه بابا؟ جای این که شما به من کادو بدید من به شما سور بدم؟

-حرف نزن پدر سوخته باید بدی.

سری از روی تاسف تکون دادم. این وسط حسنا از همه خوشحال تر بود! مدام می گفت حدیث خانم دکتر شده!

با صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم. شماره ی بابا بود. با دست به پیشونیم زدم. از بی حواسی خودم خندم گرفت. یادم رفته بود به بابا

بگم! مامان هم به خیال این که من گفتم چیزی بهش نگفته بود. یکم صدامو غمگین کردم و گوشى رو جواب دادم.

-الو؟

-الو؟ حدیث جان؟ چی شد بابا؟ نتیجه رو دیدى؟

-آره.

-مگه قرار نبود خبر بدى؟ چی شد حالا؟

هیچی نگفتم.

-حدیث؟

بابا نگران شده بود!

-بله بابا؟

-چی شده بابا جان؟ رتبت چند شد؟

-ده هزار!!

خودمم از دروغی که گفتم خندم گرفت. بابا چند لحظه حرف نزد و بعدش یه نفس عمیق کشید.

-اشکال نداره دخترم. لابد قسمت نبوده. تو که تلاش خودتو کردی! ایسالله سال دیگه...

با لبخند گفتم:

۴۰۰-

-هان؟

۴۰۰-

چی ۴۰۰؟

-رتبم... رتبم ۴۰۰ شده!

بابا با صدای بلند خندید.

-خداروشکر دخترم. می دونستم یه جای کارمی لنگه ها! خداروشکر عزیزم. همون چیزی که می خواستی قبول می شی.

-آره.

-الان میام خونه دخترم.

-باشه منتظریم.

-فعلا خداحافظ.

خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و لبخند زدم. یه لبخند از ته دلم! بعد از یک سال بالاخره یه چیز تونسته بود خانوادم رو خوشحال کنه!

\*\*

زیر چشمی نگاهی به نادیا انداختم. خیلی زیبا بود. تو دلم به همسرش تبریک گفتم!

یه پیرهن ماسکی سورمه ای رنگ پوشیده بود. به پوست سفیدش میومد. خانوم محسنی موهای فر شدشو باز و بسته درست کرده بود. با

لبخند کنار ستاره وایساده بود و باهاش شوخی میکرد.

از جام بلند شدم. تا چند دقیقه ی دیگه سهند میومد دنبالم.

نادیا مانتوشو پوشید و گفت:

-حدیث جان، عزیزم من دارم میرم سامیار اومده دنبالم تو تالار می بینمت.

لبخندی زدم و سرمو براش تگون دادم.

ستاره وسایلشو جمع و جور می کرد.

-ولی اون رنگ زیتونیه که قبلا زده بودی به موهاش بیشتر بهت میومد.

ستاره به طرف آینه برگشت.

-آره من زیاد عسلی بهم نمیاد.

-بعدا دوباره به رنگ دیگه روش بزن.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.یه لباس دوکلتی نباتی رنگ پوشیده بود. روی سینش گلای برجسته داشت و در کل خوشکل بود. زیاد ارایششو دوست نداشتم اما واسه این که روحیه بگیره بهش گفتم حسابی خوشکل شده!اون روز روز عقدش بود. قرار بود یه مراسم عقد بگیره ولی دیگه عروسی نگران.احتمالا تا چند ماه دیگه هم میرفتن سر خونه زندگیشون...

عید فطر بودو تالارو با هزار جور پارتنی بازی تونستن جور کنن!اما بقیه ی کارا راحت تر انجام شد.

دستی به لباسم کشیدم.جنس نازکی داشت.بالاش تنگ بود و از پایین گشاد میشد.روی سینش یاسی رنگ بود اما هرچی پایین تر میومد پررنگ تر میشد. یه شال حریر بنفشم انداختم روی سرم.پاشنه ی کفشام حسابی بلند بود اما چون زیاد اهل رقصیدن نبودم مشکلی پیدا نمی کردم!

مانتومو پوشیدم. منتظر بودم بابا یا سهند بیان دنبالم. صدای گوشی ستاره بلند شد.اشکان بود. میگفت دم در منتظر شه.

از من خداحافظی کرد و رفت بیرون.ده دقیقه ای منتظر موندم تا این که سهند اومد دنبالم و رفتیم طرف تالار.

توی راه سهند کلی مسخرم کرد و گفت قیافم خیلی مسخره شده. به حرفش اهمیت ندادم چون به نظر خودم خیلی هم خوب بود!

اما خودش حسابی خوش تیپ شده بود!کت شلوار نوک مدادی با یه پیرهن توسی رنگ که خیلی بهش میومد و کراوات توسی که خط های اریب مشکی و نوک مدادی داشت.

-سهند قورتن ندن امشب.

-توام فهمیدی خیلی زیبا شدم؟ حدیث تو سالن بچرخ همش. از چند نفرم کمک بگیر که بتونید اون دخترایی که غش میکنن رو جمع کنید. چشم غره ای بهش رفتم.

جلوی تالار ماشینشو به گوشه پارک کرد و رفتیم تو. فعلاکسی نیومده بود و فقط خانواده ی خودمون و اشکان اونجا بودن.

کمکم مهمونا اومدنو سالن شلوغ شد. به ستاره زنگ زد که گفت تازه از آتلیه بیرون اومدن و یکم دیگه میرسن.

نیم ساعتی گذشت که بالاخره اومدن. مادر اشکان واسشون اسفند دود میکرد. زیاد نزدیک نفرتم. مراسم آتیش بازیشون که تموم شد اومدن تو.

سر سفره ی عقدشون نشستن و با کلی مکافات مهمونا ساکت شدن تا خطبه ی عقدشون جاری بشه.

من به گوشه ی تور روی سرشو گرفتم و دخترخاله ی اشکان یک طرف دیگشو.نادیا هم روی سرشون قند می سایید!

ستاره همون بار اول بله رو گفت و خیال همه رو راحت کرد!

تا وقت شام سهند خودکشی کرد. از بس رقصیده بود صورتش قرمز شده بود. من جای اون گرم شده بود!

بعد از شام کنار ستاره نشستم. از صورتش معلوم بود حسابی خسته شده. سرشو بین مهمونا می چرخوند و هر از گاهی نظری درباره ی بعضی هاشون می داد.

حدیث اون دختره که لباس قهوه ای پوشیده دختر عمه ی اشکانه. با پسرعموی خودش ازدواج کرده. اگه دیدم نشونت میدم. پسر خوبی  
واقعا به هم میان...

نگاهم گوشه سالن خشک شد. دیگه حرفای ستاره رو نمی شنیدم. باید حدس می زدم اونم این جا باشه... اشکان دوست داداشش بود...  
یکم دیگه نگاهمو چرخوندم. مسعودم کنارش بود... وهم چنین پدرش.  
کت شلوار مشکی رنگش منو یاد روز عقد خودم مینداخت...  
مطمئنا تا حالا متوجه من شده بود... نگاهمو ازش گرفتم و به ستاره خیره شدم.  
چیه؟؟

چرا دعوتش کردید؟

سرشو پایین انداخت. منظورمو فهمیده بود!

به خدا نمی شد حدیث... مسعود دوست صمیمی اشکانه. باهم روابط خونادگی دارن. نمی شد بگیم فقط خودت بیا داداشو نیاری...  
سرمو تکون دادم. بهش حق می دادم. سعی کردم ذهنمو متمرکزش نکنم. بلند شدم و رفتم وسط سالن و دست سهند رو گرفتم و شروع  
کردم به رقصیدن. کم کم فراموشش کردم و فقط به رفتارای سهند می خندیدم. سرشو آورد کنار گوشم و چیزی گفت. اما به خاطر صدای  
بلند آهنگ نشنیدم و داد زدم:

چی گفتی؟

دوباره اومد نزدیکم.

می گم یارداره نگاهت می کنه.

سرشو برد عقب و از حرف خودش ریشه رفت. سرمو چرخوندم سمت جایی که حسام نشسته بود. داشت نگاهم می کرد. تو چشمات نگاه  
کردم که از رو بره اما هم چنان نگاهم می کرد!

نگاهمو ازش دزدیدم و با چشم دنبال مستوره گشتم. اما نبود. تا اون موقع دیگه احتمالا ازدواج کرده بودن...

کم کم مهمونا داشتن می رفتن. رفتم کنار ستاره استادم.

چند دقیقه ای گذشته بود که اشکان از جاش بلند شد و لبخند زد.

رد نگاهشو دنبال کردم. خانواده ی اریک بودن!...

اومده بودن ازشون خداحافظی کنن و برن. خواستم ازاونجا برم اما ستاره دستمو گرفت و بلند شد.

اول پدرش اومد جلو و بهشون تبریک گفت. بعدش نگاهی به من انداخت و اومد نزدیکم.

خوبی دخترم؟

لبخند سردی زدم.

خیلی ممنون.

پیشونیمو بوسید و بدون هیچ حرفی کنار رفت...

فهیمة جون و همسر مسعود هم باهام روبوسی کردن و رفتن.

مسعود خیلی گرم باهام احوالپرسی کرد. اما حسام فقط زیر لب سلام کرد و منم همون طوری جوابشو دادم.

کم کم تالار خلوت شد و فقط خودمون موندم.

از هم خداحافظی کردیم و رفتیم طرف خونه.

ساعت ۳ شب بود که رسیدیم. سریع دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم.

ندیدنش بهم امید داده بود که فراموشش کردم اما حالا با دوباره دیدنش قلبم ملتهب شده بود و بی تاب می کردم...

قلبم دوباره حسامو می خواست...

دوباره روزای دوران نامزدیمونو می خواست...

سهند کلافه بود. کلافه و عصبانی. حسنا رو فرستاده بودم خونه ی عمه. واسه این که در دسترسش نباشه!

با عصبانیت به طرف من اومد.

-پس تو چیکاره ای؟ هان؟ خیر سرت خواهری؟ اسم تورو می زارن خواهر؟ خاک تو سر این خواهر!

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم. خودش به اندازه ی کافی ناراحت بود.

-چرا همون موقع که فهمیدی نیومدی به من بگی؟

با خونسردی از جام بلند شدم و گفتم:

-بهت می گفتم که الان سینه ی قبرستون بود!

-دختره ی احمق. مگه دستم بهش نرسه... کجا فرستادیش بره؟ می دونه یه پشتیبانی مثل تو داره این کارارو می کنه دیگه.

در کابینت رو باز کرده بودم و به ظرفا خیره شده بودم. یادم نمیومد واسه چی درشو باز کردم. دوباره درشو بستم و توی آشپزخونه چرخ می زدم. با دیدن کتری و قوری قرمز رنگ دوباره رفتم طرف کابینت. یه لیوان شیشه ای دسته دار در آوردم. سهند چایی لیوانی دوست داشت!

چایی رو گذاشتم توی سینی. قندون خالی رو با شکلاتای سنگی پر کردم و گذاشتمش کنار چایی. رفتم طرف سالن.

سهند به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود. داشت یه آهنگ از شهاب تيام پخش می شد. مطمئن بودم حواسش به تنها چیزی که نیست اون

آهنگه! سینی رو گذاشتم رو میز عسلی کنار دستش. خودمم کنارش نشستم. زیادی خونسرد بودم!

سهند از جاش بلند شد و گوشیشو از جیب شلوار جینش در آورد.

-شمارش رو بگو.

-شماره ی اون پسر رو بهش دادم و بدون این که چایی رو بخوره رفت!

لیوان چایی رو برداشتم و رفتم طرف اتاقم. شماره ی حسنا رو گرفتم که خاموش بود. از ترس سهند خاموشش کرده بود! به گوشی دلنیا

زنگ زدم و گفتم به حسنا بگه برگرد خونه.

قضیه ی حسنا رو به سهند گفته بودم. واقعا خودم نمی دونستم باید چیکار کنم و از اون کمک خواستم...

\*\*\*

مامان اکثرا خونه ی مادری بود یا ستاره میومد خونه ی ما. واقعا وقت سر خاروندنم نداشتم. کارای خونه از یک طرف و ثبت نام حسنا و

کارای مدرسش از یک طرف حسابی وقتمو پر کرده بود.



ساعت ۶ نیم بود. داشتم توی آینه خودم رو نگاه می کردم که حسنا اومد کنارم ایستاد. قدش از من بلندتر شده بود! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- با اجازه ی کی انقدر قد کشیدی ورپریده؟

خندید و چیزی نگفت.

داشتم کفشامو می پوشیدم که زنگ خونه رو زدن.

حسنا نگاهی به آیفون انداخت و با ترس گفت:

-دایی سهنده!

کفشامو درآوردم و درو باز کردم. قرار بود من و حسنا بریم واسه خرید وسایل مدرسه. ولی نمی دونم چرا سهند اومده بود.

از آسانسور اومد بیرون. باهاش دست دادم. حسنا سرشو پایین انداخته بود. سهند چشم غره ای بهش رفت و با دستش کوبید تو سرش.

-خاک تو سر ترسوت کنن. تو که جرئت نداری چرا میری دوست پسر می گیری؟

خندیدم و درو بستم. خوشبختانه سهند حالش خوب بود! نگاهی به لباسای من و حسنا انداخت و گفت:

-کجا می رید؟

-می خواستیم بریم خرید.

نگاهی به من انداخت و گفت یه لحظه بیا تو آشپزخونه. رفتم تو آشپزخونه.

-آدرس پسر رو پیدا کردم.

-آدرس خونشو؟

-نه بابا. تو پاساژ... مغازه داره. گوشه فروشی داره. آدرس اونجا رو داره.

-خب حالا چیکار کنیم؟

-بریم اونجا. تو و حسنا برید خرید منم می رم تو مغازش. باهاش کار دارم.

-باشه بریم.

حسنا رو صدا زدم و رفتیم طرف پاساژی که اون پسر توش مغازه داشت!

من و حسنا رفتیم طرف لباس فروشی ها و سهند ازمون جدا شد. حدود دو ساعتی گذشت و حسنا خریداشو کرد. حوصلم سر رفته

بود. رفتیم توی یه بستنی فروشی. چند دقیقه بعدش سهند زنگ زد و بهش گفتم توی بستنی فروشی هستیم. اونم اومد پیشمون اما حرفی

نمی زد. بعدشم که ازش پرسیدم گفت:

-تو کاری نداشته باش. فقط بدون که حق حسنا رو ازش گرفتم!

منم دیگه چیزی ازش نپرسیدم. خیالم راحت شده بود. دیگه حداقل از بابت حسنا نگرانی نداشتم!

تک پله ی جلوی خونه ی عمه رو بالا رفتم و زنگ رو فشار دادم. چند ثانیه منتظر شدم که صدای دلنیا رو شنیدم. سرش رو از پنجره بیرون

آورده بود یکم خم شده بود.

-سلام حدیث. چند لحظه صبر کن الان میام.

سرم رو براش تکون دادم. سرش رو عقب کشید و پنجره رو بست.

در ساختمون باز شد و داریوش اومد بیرون. لبخند زد و سلام کرد. جوابش رو دادم. گفت کار داره و باید بره. داشت در ماشینش رو باز می کرد که برگشت طرفم و گفت:

-برو تو حدیث جان. دلنیا رو که می شناسی فعلا نیما.

سرم رو تکون دادم و رفتم تو. پله هارو بالا رفتم. با انگشتم چند ضربه به در چوبی خونه زدم. عمه در رو باز کرد و تعارفم کرد برم تو. خودش رفت توی آشپزخونه و من روی یه مبل تک نفره نشستم. برام شربت آورد و کنارم نشست.

-حال مامانت چه طوره؟

-بد نیست. دیگه حدودا یک ماه مونده دنیا بیاد.

-آره دیگه اولای مهر دنیا میاد انشالله.

-اوهوم.

-اسمش رو چی می زارید؟

-والا به خدا هنوز تصمیمی نگرفتم. مامان میگه باید اول اسمش مثل من و حسناح باشه.

-آره. ولی یه چیز ساده انتخاب کنید براش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره مثلا حامد خوبه یا حمید، حسام یا...

حرفم رو قطع کردم و لیوان شربت رو روی میز گذاشتم. نمی دونم چرا اون اسم به ذهنم رسیده بود. از حرفم پشیمون بودم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم که دلنیا از اتاقش بیرون اومد و گفت بریم.

از جام بلند شدم و از عمه خداحافظی کردم.

از خونه که بیرون اومدیم موجی از گرما به صورتم خورد. پوفی کشیدم. ساعت ۵ بعد از ظهر بود. دلنیا با آرامش راه می رفت و اس ام اس می نوشت. گرما کلافم کرده بود...

بعد از این که رفتیم دنبال حسنا سه تایی به طرف مرکز خرید حرکت کردیم. توی اون چند وقت حسابی خسته شده بودم. تازه می فهمیدم کارای مامان چقدر سخت بوده! اما اون با این که شاغل هم بود کاراش رو خیلی بهتر از من انجام می داد!

ساعت حدود ۸ بود که دلنیا بالاخره رضایت داد خریدش رو تموم کنه. رفتیم توی یه ساندویچ فروشی کوچولو و ۳ تا ساندویچ خریدیم. توی یه پارک داشتیم ساندویچمون رو می خوردیم که مامان زنگ زد و گفت برگردیم. ساعت نزدیک ۸ و نیم بود. هوا تاریک شده بود.

از جام بلند شدم و کاغذ ساندویچم رو انداختم توی سطل زباله. خواستم برگردم که دستم محکم کشیده شد. از شدت درد خم شدم و دستم رو گرفتم. صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین روی اسفالت باعث شد سرم رو بلند کنم. یه ۲۰۶ سفید رنگ که با سرعت زیادی ازم دور شد. کیفم رو زده بود!! منج دستم خیلی درد داشت. دلنیا و حسنا با عجله اومدن طرفم.

حسنا با نگرانی گفت:

-کیفت رو دزدید حدیث.

-اشکال نداره چیز خاصی توش نبود. پولامو خرج کرده بودم!

-پس گوشیت چی؟

دستم رو کشیدم روی جیب شلوارجینم. گوشیم نبود. احتمالا توی کیف جاش گذاشته بودم.

-فکر کنم توی کیفم بود.

دنیا آستین مانتوم رو بالا زد و نگاهی به مچ دستم انداخت.

-دستت قرمز شده.

-آره خیلی درد داشت، احساس کردم دستم رو بریدن.

-انقدر سرعتش زیاد بود که اصلا نتونستیم شماره پلاکش رو برداریم.

حسنا لگدی به سطل زباله زد و گفت:

-تو حتما باید کنار خیابون می بودی؟ حالا وسط پارک تورو می زاشتن نمی شد؟

خندم گرفت. راست می گفت. سطل زباله دقیقا کنار خیابون بود.

دنیا نگاهی به حسنا انداخت و گفت:

-اشکال نداره. خداروشکر کن خودش چیزیش نشد.

حسنا هم سرش رو تکون داد و رفتیم طرف خونه.

قضیه رو برای بابا تعریف کردم اما ازش خواستم به مامان چیزی نگه. چون ممکن بود نگران بشه و خیلی براش بد بود. فقط بهش گفتم

گوشیم رو گم کردم و اونم کلی نصیحتم کرد که حواست رو جمع کن و...

رفتم توی اتاق حسنا و گوشیش رو ازش گرفتم و به گوشی خودم زنگ زدم. حدس می زدم خاموش باشه اما با پیچیدن صدای محسن یگانه

توی گوشم که آهنگ پیشوازم بود خیلی تعجب کردم. کسی گوشی رو جواب نداد.

حسنا سرش رو به گوشی نزدیک کرد و گفت:

-پس چرا جواب نمی ده؟

-شاید پیداش نکردن. گذاشته بودمش توی جیب مخفی کیفم.

گوشی حسنا رو بهش پس دادم و خواستم برم بیرون که صدای اس ام اسش بلند شد. حسنا نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

-حدیث از خطر توئه!

با عجله به سمتش رفتم و اس ام اس رو باز کردم:

اگه فکر می کنی برحسب اتفاق آقا دزده کیف تو رو زده سخت در اشتباهی!

با دهن باز به نوشته ها خیره شده بودم. حسنا گوشی رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت.

-این یعنی چی حدیث؟

کیف من رو بر حسب اتفاق نزده بودن؟! یعنی عمدا کیف من رو زده بودن! یعنی از قبل برای این اتفاق برنامه ریزی کردن.

از جام بلند شدم و بابا رو صدا زدم. اس ام اس رو خودند. بابا خیلی نگران شده بود. با اومدن مامان به اتاق حسنا لبخندی زدم و بحث رو عوض کردم.

فردای اون روز بابا رفت کلانتری. اما گفته بودن برای پیدا کردن گوشی باید خط روشن باشه. از اون به بعد هر چند ساعت یک بار با گوشیم تماس می گرفتم. اما همیشه خاموش بود. اصلا برای فهمیدن این که چه کسی این کار رو کرده کنجکاو نبودم. چون خودم تقریباً می دونستم کار چه کسی می تونه باشه. تنها ناراحتیم برای گم کردن گوشیم بود. در واقع برای گم کردن عکسهای پسری که هنوز هم شب ها با نگاه کردن به عکس اون می خوابیدم!

\*\*

چشمم رو از صدف ی لپ تاپ گرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم. از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان روی مبل نشسته بود و تلویزیون می دید. به طرف دستشویی رفتم و داد زدم:

- حسنا اگه میای آماده شو.

لباسام رو پوشیدم و گوشی جدیدم رو گذاشتم توی جیب ماتنوم. اصلا دوشش نداشتم. با این که شماره ی خط جدیدم از اون یکی رند تر بود و مدل گوشیم بالاتر، اما اون یکی رو خیلی بیشتر دوست داشتم...

در اتاق حسنا رو باز کردم. داشت موهاشو با کلیپس جمع می کرد. نزدیکش شدم و گفتم:

- باز که از این کلیپسا زدی.

- مگه خودتم از این بزرگا نمیزنی؟

- می زنی و ولی مثل تو انقدر بالا نمی بندمش.

بی توجه به حرف من کلیپسش رو بالای موهاش زدوشالشو انداخت روی سرش.

با هم از خونه زدیم بیرون. با این که شهریور ماه بود اما هوا هنوز هم گرم بود. حسنا کلافه پرسید:

- تا اون پارک چقدر راه مونده؟

- زیاده. الان تاکسی سوار می شیم.

یه ماشین گرفتیم و رفتیم طرف اون پارک. پارکی که قرار بود دوستای دوران دبیرستانمو ببینم!

دلم حسابی واسشون تنگ شده بود. نزدیک پارک که رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم طرف مجسمه ی کوزه ی وسط پارک. بچه هارو از دور دیدم. حدود ۱۵ نفری بودن. به اونجا که رسیدم با همشون دست دادم و با بعضی هاشون روبوسی کردم. لبه ی حوضچه نشستم و یاسمن هم کنارم نشست. دختر خیلی خوبی بود. پارسال یه رشته ی خوب قبول شد و رفت دانشگاه. وقتی بچه هاشنیدن سال اول قبول نشدم خیلی تعجب کردن و وقتی شنیدن سال دوم رتبه ۴۰۰ شده تعجبشون بیشتر شد!

چند دقیقه بعد نیکو هم اومد. یکی از دوستای صمیمیم. یه دختر دیگه هم همراهش بود. وقتی با نیکو روبوسی می کردم چشمم به اون دختر بود. زیباییش بی نظیر بود. نیکو اون رو دختر خالش معرفی کرد. اسمش مه رو بود! اسمش کاملاً به چهره ی زیباش می اومد. یکم که باهاش حرف زدم فهمیدم یک سال از من کوچکتره و اونم مثل من دندان پزشکی قبول شده! هر دو تانمون توی یه دانشگاه بودیم. با مه رو مشغول

حرف زدن بودم که یاسمن بشرا رو صدا زد و اونم اومد پیشمون.هیچ وقت دل خوشی ازش نداشتم.شایدچون صمیمی ترین دوست مستوره سلطانی بود...

یاسمن و نیکو باهاش حرف می زدن و من گوش می دادم.نمی دونم چی شدکه یاسمن یک دفعه پرسید:

چه خبر از مستوره؟چرا نیومد؟

ناخونامو توی گوشت دستم فرو کردم.ای کاش یاسمن توی اون لحظه لال می شد!بشرا کنار من نشست و گفت:

حال روحیش خوب نیست.بیچاره مستوره...

گوشامو تیز کردم!

یاسمن با لحن نگرانی پرسید:

چرا؟چیزی شده؟

نامزدش ولش کرده.پسره ی نفهم. قبلا هم به نامزد دیگه داشته اونم ول کرده!عادت داشته به این کارش...

بدنم یخ کرده بود.حرف های بشرا رو باور نمی کردم.حسام از مستوره جدا شده بود؟!

یاسمن گفت:

آخی... مستوره به این خوبی!یاقت نداشته!دختر مثل مستوره گیرش نمیداد!

توی دلم پوزخند زدم.خوشبختانه دوستای مدرسم نامزد سابق من رو نمی شناختن...فقط می دونستن با یه نفر نامزد کردم و چون تفاهم

نداشتیم طلاق گرفتیم.

بشرا سرش رو تگون داد.

مستوره خیلی داغونه.می گه همش بهش گیر می داده و از کارهایش ایراد می گرفته.آخرش هم بهش تهمت زده و ولش کرده!

از جام بلند شدم. دوست نداشتم بیشتر از این بشنوم...اون که گفته بود عاشق مستوره شده... گفته بود دوستش داره...

نگاهی به حسنا انداختم.با بچه ها حرف می زد.رفتم طرفش.

حسنا جون بریم؟

حسنا با تعجب بهم نگاه کرد.از جاش بلند شد. با بچه ها به خداحافظی کلی کردم و از مه رو شمارش رو گرفتم.

ذهنم حسابی درگیر بود.حسنا رو برگردوندم خونه و خودم رفتم طرف خونه ی مادری.زنگ در رو چند بار فشار دادم.سهند آیفون رو

برداشت.

بسه بسه.سوخت.پدرش در اومد.

هیچی نگفتم و سهند در رو باز کرد.

رفتم تو. سهند جلوی در وایساده بود.خودم رو انداختم توی بغلش!دستاش که دو طرفش افتاده بودن رو کم کم بلند کرد.بغض گلوم رو

گرفته بود.لبمو گاز گرفتم.سهند منو ازخودش جدا کرد.نگرانی توی چشماش دو دو می زد. با هم رفتیم تو.ستاره با اشکان رفته بود

بیرون.جریانو واسه سهند تعریف کردم. برخلاف انتظارم عصبانی شد.بالای سرم ایستاد و داد زد:

تو شعور نداری بی شعور؟! خیر سرت ۱۹ سالته.کی می خوای عقل یاد بگیری؟کی می خوای یکم به خودت بیای؟هان؟

دست و پام رو گم کرده بودم. لحن جدی و عصبانی سهند باعث شده بود هول بشم. همیشه لبخند سهند رو دیده بودم و حالا عصبانیتش برام غریبه بود. چونم رو محکم توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد. از پشت لایه ی اشک تار می دیدمش. از بین دندونای کلید شدش گفت:

-یادت رفته چیکارت کرد؟ مثل آشغال انداختت توی آشغال دونی و رفت دنبال زندگیش. رفت دنبال یه دختر دیگه. بازم دوسش داری؟ آره؟

اشکام تند تند روی صورتم می ریختن.

سهند دوباره داد زد:

-آره؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم. از دور شد و دستش رو توی موهایم فرو کرد.

در اتاقش باز شد و مادری اومد تو. با نگرانی بهمون خیره شده بود.

-چی شده؟ سهند زدیش!!

بین گریه هام از حرف مادری خندم گرفته بود! اومد طرفم و بغلم کرد.

-چیکارداری به این بچه؟

روی سرمو بوسید. صدای بسته شدن در حیاط اومد و چند لحظه بعدش ستاره اومد تو. با تعجب به من خیره شده بود. کیفش از روی شونش

سر خورد و گفت:

-چی شده؟

کسی جوابش رو نداد. مادری از جاش بلند شد و گفت:

-اشکان کجاست؟

ستاره آروم گفت:

-رفت خونشون.

به طرفم اومد و بغلم کرد.

-چی شده حدیث؟

جوابشو ندادم.

ستاره به طرف سهند رفت و در گوشش یه چیزی گفت. سهند با عصبانیت ستاره رو از خودش دور کرد. اشاره ای به من کرد و گفت:

-به خاطر همین این جوری شد.

خواست از اتاق بره بیرون که دوباره گفت:

-به این آقا اشکانتون بگو توی زندگی ما دخالت نکنه. به اون چه ربطی داره؟ دفعه ی دیگه حرف از خواهر زاده ی من بزنه دندوناشو می

شکنم!

بعدم درو بهم کوبید و رفت بیرون.

ستاره با ناراحتی به در بسته ی اتاق خیره شد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-از کجا فهمیدی حسام مستوره رو ول کرده؟

-یکی از دوستای مدرسم گفت...

اومد نزدیک و کنارم روی تخت نشست.

-مسعود به اشکان گفته بود.اونم اومد به من گفت.حدیث الان به نظرت اشکان توی زندگی ما دخالت کرده؟

با تعجب به اشکاش که صورتشو خیس کرده بودن خیره شدم.دوباره گفت:

-سهند همش به اشکان گیر میده.اون که اصلا کاری به کار ما نداره...

پوفی کشیدم.ستاره از وقتی که نامزد کرده بود تمام فکر و ذکرش اشکان شده بود!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون.هوا تاریک شده بود.سهند توی حیاط روی صندلی نشسته بود.کنارش نشستم.برگشت و نگاهم کرد.لبخندی

زد.خم شد و پیشونیم رو بوسید.

-از دستم ناراحت نشو من فقط صلاح تو می خوام.

خندیدم و گفتم:

-فعلا که ستاره از دستت ناراحته.

با تعجب گفت:

-چرا؟

-به خاطر اون حرفایی که به اشکان زدی.

-به جهنم!

-سهند...؟

-چیه؟بدم میاد از این پسره!صبح تا شب اینجاست یا ستاره رو بلند می کنه می بره خونشون!

-خب به تو چه؟مثل این که زنشه.

سهند از جاش بلند شد و لگدی به سنگ جلوی پاش زد.

-ستاره دیگه نمیاد با هم بریم بیرون... همش می گه اشکان میاد دنبالم،با اشکان قرار دارم،اشکان میاد خونمون!

دلم براش سوخت!شده بود مثل پسر بچه های حسود که همبازیشون رو ازشون می گیرن!

با سکوت بهش خیره شده بودم.بی توجه به من سرش رو پایین انداخت و رفت توی خونه.سهند تنها شده بود!و این تنهاییش رو ستاره نمی

تونست براش پر کنه!باید یه دختر دیگه وارد زندگیش می شد!

**::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است ::**

\*\*

روی تختم دراز کشیده بودم و عکس های گوشیم رو نگاه می کردم.دوست داشتم عکس های روز نامزدیمو دوباره نگاه کنم...دلم

براشون تنگ شده بود. اما هیچ کدوم رو نداشتم...بازم ذهنم پر کشیده بود به دوران نامزدیم.به اون چهار ماه از زندگیم که انگار روش یه

خط قرمز گنده کشیده بودن! حتی دلم واسه بهانه هایی که حسام می گرفت هم تنگ شده بود... بودنش رو دوست داشتم. حتی اگه به لباس پوشیدنم گیر می داد... حتی اگه دنبال بهونه بود...

حسنا در اتاقم رو آروم باز کرد و سرشو آورد داخل. نگاهی به من انداخت و اومد تو. کنارم نشست و گفت:

- فکر کردم خوابیدی.

بدون حرف بهش خیره شدم.

- مامان می گه بیا به چیزی واسه شام درست کن.

بازم حرفی نزد. ساعت ۷ بود. تا ساعت ۹ که شام می خوریم چه غذایی می تونستم درست کنم؟؟

روبه حسنا گفتم:

- شام چی درست کنم؟

شونه هاشو بالا انداخت.

دوباره گفتم:

- کوکوسبزی درست کنم می خوری؟

ادای عق زدن در آورد. پوفی کشیدم. از جام بلند شدم. حسنا هم بلند شد.

- پس کوکوی سیب زمینی درست می کنم.

نه.

دستم رو به کمرم زد و نگاهش کردم. خودمم زیاد کوکو دوست نداشتم...

- پس چی؟

- مرغ درست کن.

- دیره الان نمی شه.

خب یکم دیر تر شام می خوریم!

به طرف آشپزخونه رفتم و یک بسته مرغ از فریزر در آوردم. خیلی وقت بود مامان دیگه آشپزی نمی کرد!

روی صندلی نشستم و چندتا خیار و گوجه جلو دستم گذاشتم که سالاد درست کنم! حسنا هم کنارم نشست. زیرچشمی بهش نگاه

کردم. عادت نداشتم کنار من بشینه! به چاقو برداشت و شروع کرد به ریز کردن خیار و گوجه ها. یکم که گذشت گفت:

حدیث؟

هوم؟

میگم...

چی می گی؟

- حتما می خوای دندان بخونی؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.



-معلومه که می خوام دندان بخونم.

-خب... مگه پزشکی چشه؟؟ چرا حتما می خوام دندان پزشکی بخونی؟

-من از بچگی هم دندان رو دوست داشتم.

-آخه...

-چی؟

با صدای آرومی گفت:

-آخه محمد حسام هم دندان پزشکی می خوند!

با تعجب بهش نگاه کردم. حسنا خیلی بزرگ تر از اونی شده بود که من فکر می کردم!!

یه تیکه خیار توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-خب به من چه؟

-شاید اونجا ببینیش...

خودمم به این موضوع فکر کرده بودم... اما نمی توانستم آینده ی خودمو به خاطر اون خراب کنم.

روبه حسنا گفتم:

-اولا که اون الان دیگه احتمالا درسش تموم شده. دوما من توی اون دانشگاهی که اون بود نیستم.

حسنا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. خوشحال بودم که به فکرمه. انقدر بزرگ شده بود که این چیزهارو درک کنه!

\*\*\*

کنار طاها دراز کشیدم. خوابیده بود. دست های کوچولوش رو مشت کرده بود. پتوشو کنار زدم و کف پاشو بوسیدم. دستی به موهای کم

پشت و قهوه ای رنگش کشیدم. دوست داشتم بیدارش کنم. بلندش کردم و گرفتمش توی بغلم. ببینیش شبیه خودم بود. انگشتمو بردم زیر

ببینیش و قلقلکش دادم. یه عطسه ی کوچولو کرد که از خنده غش کردم! چند لحظه بعد چشماشو باز کرد. چشمای سبزش درست مثل چشم

های حسنا بود. با تعجب بهم خیره شده بود. بعد از چند لحظه که زمان و مکان رو فهمید چونه ی بامزش لرزید و اشک توی چشمهاش جمع

شد. با بلند شدن صدای گریش مامان سرشو از حموم بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

-باز شما صدای طاها رو در آوردین؟

گونه ی طاها رو بوسیدم و گفتم:

-هیچی نیست مامان الان بهش شیر میدم بخوره.

طاها رو سرجاش گذاشتم. شیرش رو آماده کردم و دادم دستش.

لبخندی زدم. بزرگ می شد دختر کشی می شد که دومی نداشت! خیلی خوشکل بود. با صدای زنگ به طرف آیفون رفتم و درو باز

کردم. دوباره برگشتم پیش طاها. چند دقیقه بعد حسنا اومد تو و سلام بلندی داد. جوابش رو دادم. مقنعش رو درآورد و اومد کنار طاها و

لپشو محکم بوسید که صدای گریش دراومد. مامان از حموم بیرون اومد و طاها رو بغل کرد. بیست روز بود که دنیا اومده بود. با اومدنش

حسابی حال و هوامون عوض شده بود. ستاره و سهنند هرروز واسه دیدنش میومدن.

از چهره ی بابا می فهمیدم که خیلی دوشش داره. حسنا برخلاف عصبانیت اولش الآن عاشق طاها بود. منم که جونمو واسش می دادم. مامان هرچی گشت نتونست اسمی رو واسش پیدا کنه که به اسم من و حسنا بیاد! با پیشنهاد بابا اسم این کوچولو رو طاها گذاشتیم. طاها کوچولویی که با اومدنش باعث شده بود خیلی از چیزهارو فراموش کنم و زندگیم رنگ و بوی دیگه ای بگیره... دندون هام رو روی هم فشار دادم و چشمام رو برای چند لحظه بستم. کلاسورم رو با دوتا دستم توی بغلم گرفتم و به راه رفتنم ادامه دادم. سعی کردم ذهنم رو متمرکز به چیز دیگه بکنم. دوست نداشتم دیگه بهش فکر کنم... خب تولدش بود که بود... نگاهی به دختری انداختم که جلوی من راه می رفت. مانتوی کوتاه و تنگی پوشیده بود. با یه شلوار جین چسب. چرا حراست بهش گیر نمی داد؟!؟

با صدای دختری که اسمم رو صدا میزد به طرفش برگشتم. مه رو بود. لبخندی بهش زدم. سلام کرد. نفس نفس می زد. دستش رو گرفتم و به طرف آب سرد کن رفتم. یه لیوان آب خورد و حالش جا اومد. مه رو به طرف سالن رفت و منم دنبالش راه افتادم. بیش تر کلاس هامون باهم بود. توی این سه ماه حسابی باهاش صمیمی شده بودم. دختر خیلی خوبی بود. اما زیادی نازک نارنجی و قهرو بود! منم سعی می کردم مراعاتش رو بکنم. پسرهایی که از کنارمون رد می شدن با خیرگی بهش نگاه می کردن! بهشون حق می دادم. مه رو زیادی خوش چهره بود! اما خودش به هیچ کدومشون اهمیت نمی داد. احتمالاً برایش عادی بود! وارد سالن شدیم. با دیدن نامداری که به طرفمون می اومد اخم ظریفی کردم و مهر و خندید. یکی از هم کلاسی هامون بود که روی من کلید کرده بود. هرکاری می کردم که از سرم بازش کنم بیش تر سمج می شد. به ما که رسید نگاه کوتاهی به مه رو انداخت و بعدش به من خیره شد و سلام کرد. ماهم جوابش رو دادم. یکم این پا اون پا کرد و گفت: خانم سلیمی خواهش می کنم این بار اجازه بدید باهاتون چند کلمه صحبت کنم. لبام رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

-بفرمایید.

خندید و گفت:

-الان که نه. اگه می شه بعد از کلاس وقتتون رو بگیرم.

سرم رو تکون دادم. تشکری کرد و از جلوی راهمون کنار رفت. من و مه رو به طرف کلاس رفتیم.

ساعت ۵ کلاس تموم شد. هوا تقریباً تاریک شده بود. سویی شرت مشکی رنگم رو پوشیدم و از مه رو خداحافظی کردم.

داشتم از سالن خارج می شدم که حضور یک نفر رو کنارم حس کردم. نگاهش کردم. نامداری بود. نگاهش به روبه رو بود. سنگینی نگاه من رو که حس کرد لبخندی زد. منم به روبه رو خیره شدم. به یک نیمکت که رسیدیم ایستاد و گفت:

-می شه خواهش کنم بشینیم؟

بدون حرف نشستم و اونم با دور ترین فاصله از من نشست.

بعد از چند لحظه گفت:

-راستش زیاد وقتتون رو نمی گیرم. قبلاً هم دربارش صحبت کرده بودم. می خواستم ازتون درخواست کنم با هم دوست بشیم. که با هم بیش تر آشنا بشیم. بعدشم اگه خدا بخواد...

خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد:

-حرف های دیگه...حالا این افتخار روبه من می دید؟

-آقای نامداری شما قبلا گفتید من هم قبلا جوابتون رو دادم. من نمی تونم پیشنهاد شمارو قبول کنم. اهل دوستی نیستم.

خب باشه. این دوستی که به نیت بدی نیست...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-نیتش برام فرقی نداره آقای نامداری.

پوفی کشید و گفت:

-خیلی خب... به نظر تون احترام می زارم. ولی حداقل اجازه بدید توی دانشگاه بیش تر باهاتون آشنا بشم. شما که نداشتید شمارتون رو داشته باشم...

از جام بلند شدم و گفتم:

-ببخشید. دیر وقته من باید برم. امری ندارید؟

لبخندی زد و گفت:

-به سلامت.

سرم رو براش تکون دادم و به طرف خیابون رفتم. ته دلم از این که دوستم داشت احساس خوش حالی می کردم! اما نمی خواستم بهش امید بدم و درنهایت ولش کنم... من که نمی تونستم حضور یک فرد جدید رو توی زندگیم بپذیرم. همون یک نفر برای هفت پشتم بس بود! با یادآوریش یه آه کوتاه کشیدم. چقدر سعی کرده بودم بهش فکر نکنم! امروز تولدش بود... با حس این که دیگه پیش مستوره نیست لبخندی زدم. هر وقت یاد این می افتادم که از مستوره جدا شده حس خوبی رو توی وجودم احساس می کردم. هر بار خودم رو سرزنش می کردم و کلی فحش بار خودم می کردم اما بعدش دوباره خوش حال می شدم!

منی تونستم به این که دیگه به کسی تعلق نداره فکر نکنم. به سختی فراموشش کرده بودم و حالا دوباره با شنیدن خبر جدایش فیلم یاد هندستون کرده بود!

از آسانسور بیرون اومدم و کلید رو توی قفل چرخوندم. صدای جیغ طاهای خونه و پر کرده بود. خوشبختانه جیغش ناشی از خندش بود!

لبخندی زدم و کفش هامو توی جا کفشی گذاشتم. سه جفت کفش توی راهرو بود. بایه حساب کتاب کوچیک و شنیدن صدای خنده ی سهند فهمیدم مهمون هامون کیا هستن! سلام بلندی کردم. ستاره به طرفم اومد و صورتم رو بوسید. به طرف آشپزخونه رفتم. مادری با دیدن من لبخندی زد و قربون صدقم رفت! با صدای قهقهه ی سهند به طرفش برگشتم.

طاهای رو بغل کرده بودو با دوتا انگشتاش بینیش رو گرفته بود. اخمی کردم و گفتم:

-خفش کردی ولش کن.

دوباره خندید و گفت:

-آخه نگاه کن حدیث. ببین چجوری داره بال بال میزنه! نمی تونه نفس بکشه!

سرم رو تکون دادم و طهارو ازش گرفتم. گونه ی خوشکلیش رو بوسیدم. مقنعم رو که درآوردم طهاها دستاش رو به طرف گردنم دراز کرد و گردن بندم رو توی دستاش گرفت. داشت می بردش به طرف دهنش که از دستش درش آوردم. بابا کنار حسنا نشسته بود و باهاش ریاضی کار می کرد. باطاها به طرفشون رفتم. دستای طهارو توی دستم گرفتم و کوبیدم توی سر حسنا. حسنا با عصبانیت جیغ کشید و بابا بهم اخم کرد که حساب کار دستم اومد! طهارو برگردوندم بغل سهند و به طرف ستاره رفتم و کنارش نشستم.

چه می کنی با شوهرداری؟

چیکار کنم؟ شوهره دیگه. به هر سازی که می زنه باید برقصی. خودت که می دونی...

لبخند تلخی زدم و ستاره هم انگار از حرفش پشیمون شد چون سرش رو پایین انداخت و لبش رو گزید. خندیدم و گفتم:

خاک تو سرت ستاره! فکر کردی من ناراحت می شم؟

آخه... امروز تولدش...

آره خودم می دونم. اصلا هم برام مهم نیست.

ستاره لبخندی زد و با خودم فکر کردم آره چون عمم!!

وسایلم رو از روی میز جمع کردم و لیوان پلاستیکی رو مچاله کردم و انداختم توی سطل زباله. از سلف بیرون اومدم و نگاهی به اطرافم

انداختم. میلاد کنار چندتا از دوستاش ایستاده بود. نگاه من رو که دید سریع روشو برگردوند. تعجب کردم. اما شونمو بالا انداختم و به طرف

مه رو رفتم. لپشو کشیدم و گفتم:

چه خوشکل شدی امروز.

لبخند زد و چیزی نگفت. باچشم به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم. میلاد بود. کیفم رو روی شونم جابه جا کردم و گفتم:

سلام آقای نامداری.

بالبخند سرش رو تکون داد. نگاهش به مه رو بود.

مه رو موهاش رو باحالت قشنگی از مقنعمش بیرون گذاشته بود و واقعا بهش می اومد.

دوباره نگاهی به میلاد انداختم و گفتم:

امری داشتید آقای نامداری؟

نگاهم کرد و گفت:

آگه کلاستون تموم شده بفرمایید برسونمتون.

خیلی ممنون. شما بفرمایید. مزاحمتون نمی شیم.

خواهش می کنم. مراقبید.

مرسی. من و مه رو یکمی کار داریم.

سرش رو تکون داد و خداحافظی کرد. درواقع هیچ کاری نداشتیم و فقط می خواستم از سر خودم بازش کنم!

ته ریش بهش میاد.

به طرف مه رو برگشتم که رفتن میلاد رو نگاه می کرد. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

از مهر و خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم. از میلاد خوشم نمیومد... زیادی خودخواه بود. یا شاید هم می خواستم میلاد کسی باشه که من میخوام... می خواستم واسه کسی که دیگه نبود جایگزین پیدا کنم اما نمی شد... فقط خودش بود که می تونست جای خودش رو بگیره!

نزدیک خونه ی مادری از ماشین پیاده شدم. مامان گفته بود برم اونجا. زنگ رو فشار دادم و منتظر موندم. چند لحظه بعد در باز شد. انگار خونه ی مادری شلوغ بود. کفش هام رو درآوردم و رفتم تو.

اشکان و خونوادش هم خونه ی مادری بودن. باهاشون احوال پرسی کردم و کنار حسنا نشستم. مثل این که ستاره و اشکان دیگه می خواستن برن سر خونه و زندگیشون. سهند آروم بود. غمگین بودنش رو حس می کردم. می دونستم به هیچ وجه دلش نمی خواد از ستاره جدا بشه. کیفم رو برداشتم و

به اتاق سهند رفتم و کامپیوترش رو روشن کردم. پوشه ی عکس هاش رو باز کردم. چقدر بدش میومد از این که کسی عکس هاش رو نگاه کنه! بلخند مرموزی زدم. بیش تر عکس هاش از خودش و دوستاش بود. چندتاشون هم من و ستاره و حسنا. قبلا چهارتایی زیاد بیرون می رفتیم...

عکس هارو تند تند رد می کردم که بادیدن یکیشون قلم نزدیک بود وایسه! دوباره برش گردوندم. عکس روز نامزدیم بود... دست حسام رو گرفته بودم و سهند هم کنارم بود و دستاش رو دور شونه هام حلقه کرده بود. نفس عمیقی کشیم. چقدر دلم می خواست دوباره عکس روز نامزدیم رو ببینم. سریع رابط گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و عکس رو انداختم روی گوشیم. همه ی پوشه های عکس هاش رو زیرورو کردم که یک عکس دیگه پیدا کنم. اما نبود که نبود... همون یکی هم غنیمت بود! دوباره برگشتم توی سالن و اصلا روشن کرن کامپیوتر سهندرو به روی خودم نیاوردم!

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم. حسنا داشت درس میخوند. این روزا هرچی من کم تر درس می خوندم حسنا بیش تر درس میخوند! خوشحال بودم از این که مدرسش عوض شده. محیط مدرسه ی جدیدش خیلی خوب بود و این برای من یکی از همه چیز مهم تر بود. حسنا واسه امتحانای ترم اولش حسابی درس میخوند. دیگه مثل قبل گوشیش رو زیاد دستش نمی گرفت و مطمئن بودم انقدر ترسیده که دیگه نخواد اون کار رو تکرار کنه...

گوشیم رو برداشتم و شماره ی دنیا رو رفتم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. بعد از چند لحظه صدای یه زن توی گوشی پیچید: -مخاطب در دسترس نمی باشد. تماس شما از طریق پیامک ب...

پوفی کشیدم و گوشی رو قطع کردم. احتمالاً گوشیش خاموش بود. اونم امسال کنکور داشت و حسابی مشغول درس خوندن بود. حوصلم سر رفته بود. طاهای خواب بود و مامان و بابا هم رفته بود بیرون. از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. پالتوی سبزم رو با یه شلوار جین یخی و بوت های قهوه ایم پوشیدم. یه شال قهوه ای رنگ هم انداختم روی سرم. طاهای رو از خواب بیدار کردم که کلی نق زد! شیرش رو

بهش دادم و کلی لباس تنش کردم! گذاشتمش توی کالسکش و به حسنا گفتم دارم میرم بیرون. آگه طاهارو پیشش جا میزاشتم نمی تونست درس بخونه. از خونه زدم بیرون. طاهارو بیدار بود. صورتش رو با شال و کلاه پوشونده بودم و فقط چشمای سبزش معلوم بود! نگاهم به طاهارو بود که بوی فرنی به بینیم خورد. سرم رو بالا گرفتم. همون جایی بود که پارسال مستوره و مونا رو توش دیده بودم... لبخند تلخی زدم و به راه رفتنم ادامه دادم. کنار یه مغازه وایسادم و به ویتترینش خیره شدم. لباس بچه گونه فروشی بود. عاشق لباسای کوچولوش بودم. کالسکه ی طاهارو هول دادم و وارد مغازه شدم. موجی از گرما به صورتم خورد. به اطرافم نگاه کردم. یه جفت کفش خیلی کوچولو چشمم رو گرفت. طاهارو با اونا خیلی باحال میشد! داشتم براندازشون میکردم که با شنیدن صدای آشنایی که به گوشم خورد سریع به پشت سرم نگاه کردم. یه پسر با موهای مشکی رنگ پشت به من وایساده بود. خودش بود... مطمئن بودم! من حسامم رو خوب می شناختم... دوباره صداش بلند شد:

- واسه یه دختر یک ماهه میخوام خانم. این خیلی بزرگه.

- خب چه سائزی رو بهتون بدم؟

- یه لحظه صبر کنید.

- دستش رو توی جیبش فرو برد و گوشیش رو در آورد. شماره ای رو گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

- الو؟

...

- سلام کیمی خوبی؟

...

- مرسی. ببین کیمی. دارم واسه تارا لباس می گیرم چه سائزی بگیرم براش؟

...

- خواهش می کنم. این چه حرفیه؟

...

- یه لباس سر همه.

...

- باشه.

...

- نه قربونت.

...

- سلام برسون. خداحافظ.

- کیمی زن داداشش بود... کیمیا... همون موقع هم کیمی صداش میزد. یعنی مسعود بچه دار شده بود؟

توی همین فکرها بودم که به طرفم چرخید و خواست از در بیرون بره که نگاهش روی من ثابت موند. بعد از چند لحظه نگاهشو از من گرفت و به طاها خیره شد. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

-ازدواج کردی؟

چیزی نگفتم. بیخیال کفش ها شدم و از مغازه بیرون اومدم.

چرا بهش نگفتم که طاها پسر من نیست و برادرمه؟

چرا بهش نگفتم که ازدواج نکردم و هنوز هم دلم پیش خودشه؟

چرا در جوابش سکوت کردم؟

بغض گلوم رو گرفته بود. همه ی خاطره هامون برام زنده شده بود. لبم رو گاز گرفتم و به طرف خونه راه افتادم.

چقدر بیچاره بودم که بعد از این همه مدت هنوز به فکرش بودم...!

نفس عمیقی کشیدم و به طاها خیره شدم. چشماش رو بسته بود. یعنی بهش میومد پسر من باشه؟!

یعنی به من میومد پسری مثل طاها داشته باشم؟

لبخندی زدم و فکر کردم طاها چجوری توی این شلوغی خوابش برد؟!

\*\*

مه رو کلافم کرده بود. مدام با پاهاش به پای من ضربه می زد. برگه ی امتحانم رو کمی جابه جا کردم که بتونه نگاهش کنه.

دستم رو بردم طرف کیفم و خواستم بلند شم که مه رو ضربه ی محکمی به پام زد. چشمهام رو روی هم فشار دادم و سر جام نشستم.

کلاس تقریباً خلوت شده بود که مه رو با لبخند گشادی بلند شد و رضایت داد برگه رو تحویل بدیم. هرچند هرچی نوشته بود از برگه ی من

کپی کرده بود.

توی راهرو میلاد به طرفمون اومد و با من و مه رو هم قدم شد. هیچ کدوم اعتراضی نکردیم! درواقع برای من و مه رو حضور میلاد عادی شده

بود. همه جا کنارمون بود و حسابی هومون رو داشت!

به طرف بوفه رفتیم و بعد از خوردن کیک و قهوه از شون خداحافظی کردم و از دانشگاه بیرون اومدم.

دستم رو توی جیب پالتوم فرو کردم.

«یاد حسام و کارهش افتاده بودم. یاد اذیت کردن هاش. یاد "امل" گفتن هاش... خیابون پر بود از کسانی که اون می خواست... پر بود از

مستوره ها...»

زندگی خودم و نوجوونی خواهرم رو حروم کرده بود. خاطره ی بدی رو برای همیشه توی ذهن خواهرم جا گذاشته بود...»

صدای قدم های دختری رو پشت سرم حس می کردم. صدای کفش ها یا شایدم پوتین های پاشنه بلندش جنسیتش رو برام مشخص کرده

بود!

«مستوره برای من زهر بود... حسام هم شاید بود... اما یک زهر شیرین! زهری که تا آخر عمرم طعمش زیر دندونم می موند...!»

صدای قدم ها نزدیک تر شده بود.

«مستوره حسام رو ازم دزدیده بود. این رو مطمئن بودم... می دونستم زمزمه های عاشقانه ی "حسام" از ته دلشه. اما نمی دونستم چرا اون زمزمه ها چرخید و چرخید... و در نهایت روی مستوره ثابت موند...»

دست کسی رو روی شونم احساس کردم. ایستادم و به طرفش برگشتم. «تعجب نکردم. از حضورش... حضور بی جاش... حضور نا موقعش... یک بار دیگه هم حضور بی جاش رو توی زندگیم حس کرده بودم... برام عادی بود.»

موهای عسلی رنگش رو با حالت قشنگی از زیر شالش بیرون گذاشته بود. نگاهم رو از صورتش گرفتم و به کفش هاش خیره شدم. به هر حال چند ثانیه ذهنم رو به خودشون مشغول کرده بودن! پوتین بود! مشکی رنگ! پاشنه بلند!

نگاهم ناخودآگاه به سمت دستش چرخید. دست چپش... به انگشت بین انگشت وسط و اشارش... نبود... چیزی که دنبالش می گشتم نبود... لبخند کم رنگی از نبودنش روی لبم نشست! مستوره پوزخند واضحی زد. با صدای پراز تمسخری گفت:

-هنوز هم مثل اون وقت ها دیوونه ای سلیمی؟! چیزی هست بگو ماهم بخندیم!

چیزی نگفتم و به صورتش خیره شدم.

دوباره گفت:

-حسنا جون چطوره؟ مثل این که ساسان قالش گذاشت... آخی... تفلکی!

دندون هام رو روی هم فشار دادم.

ادامه داد:

-راستی اون کیفیت رو که دزد زد... پیدا نکردی؟؟

بی تفاوت بهش نگاه کردم. این بار با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-بین خانم حدیث سلیمی... محمد حسام یک بار بهت خیانت کرد. بهت نشون داد که ازت متنفره. نزار دوباره این کارو باهات بکنه.

-محمد حسام به خیانت عادت داره. این طور نیست؟

منظورم رو فهمید و گفت:

-حسام به من خیانت نکرد.

-اما ولت کرد.

-آره کرد. چون اون تنوع طلبه... چون...

بغض کرده بود. باورم نمی شد! دوباره گفت:

چون دلش رو زدم.

از حالت جبهه گرفتن اولش دراومده بود و نرم شده بود!

-علاقه ای به شنیدن حرف هات ندارم.

-حدیث... من توی مدرسه هم همیشه عاشق حسام بودم. یات نیست؟ همه می دونستن. همیشه گوشه ی کتابام اسمش رو می نوشتم. وقتی تو

ازم گرفتیش مجبور شدم دوباره به خودم برش گردونم.



اما من سعی نکردم اون رو از تو بگیرم و به خودم برش گردونم!  
می دونم.

-پس چی می خواهی؟ لابد باید برم بهش بگم که دوباره برگرده پیشت نه؟  
سرش رو انداخت پایین و گفت:

-معلومه که بر نمی گرده...  
چیزی نگفتم.

دستش رو توی کیفش کرد و گفت:

-من اومدم بهت بگم که دزد نیستم...اومدم چیزایی رو که ازت دزدیدم رو بهت برگردونم!  
گوشی قدیمیم رو به طرفم گرفت و گفت:

-سیم کارتت رو شه باور کن اصلا بهش دست نزدم و بعداز همون اس ام اسی که واسه خواهرت فرستادم خاموشش کردم.  
با دیدن گوشیم و کفش دوزک کوچیکی که ازش آویزون بود لبخندی زد و ازش گرفتمش.  
مستوره گفت:

-بقیه ی لوازم رو همون موقع انداختم توی آشغال دونی...  
سرم رو تکون دادم.

ادامه داد:

-البته چیزای دیگه ای هم ازت دزدیدم...مثلا محمد حسام رو...یا روحیه ی خواهرت رو...هیچ وقت با محمد عقد نکردم!فقط نامزد بودیم.  
که به همش زد. درباره ی خواهرت متاسفم. نمی دونم باید چیکار کنم.

گوشی رو انداختم توی کیفم و گفتم:  
-دیگه؟

پوفی کرد و گفت:

-دیگه هیچی...

به اطرافم نگاه کردم و فکر کردم چقدر خوب که پیاده رو زیادی خلوته!

زیر لب خدانگهداری گفتم و به راهم ادامه دادم.بعد از چند لحظه مستوره گفت:  
-راستی!

ایستادم اما برنگشتم.

دوباره صدایش بلند شد:

-ساسان خواهرت رو خیلی دوست داره!من مجبورشم کردم که ولش کنه. البته فکر کنم توهم همین رو می خواستی!

لبخندی زد و به راهم ادامه دادم.این رو می دونستم که حسنا هم ساسان رو دوست داره!

ستاره با دهن باز بهم خیره شده بود.طاها رو توی بغلم جابه جا کردم. پشتشو با دستم ماساژ دادم.

ستاره نگاهی به طاهای انداخت و گفت:

-آگه انقدر عذاب وجدان داره پس چرا اول این کارو کرد؟!

-آگه می دونستم که نمی یومدم از تو بیرسم باهوش.

-حالا واقعا گفت حسام مبارک خودت برو باهات خوش باش؟!

اخمی کردم و گفتم:

-من کی گفتم همچین حرفی زده؟

-خب اون حرفایی که زده این معنی رو می رسون دیگه!

طاهای آروغی زد! با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

جونم!

ستاره از جاش بلند شد و گفت:

-حالمو بهم زد! بی تربیت!

-نیست خودت اصلا آروغ نمی زنی.

-نه که نمی زنم. من مثل خانواده ی شما بی ادب نیستم.

بلند خندیدم و روبه طاهای گفتم:

-آفرین عزیزدلم. همیشه اینجوری خاله رو اذیت کن داداشی. باشه؟

ستاره با اخم بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

طاهارو توی تختش گذاشتم.

چشمهایش هنوز باز بود. با تشر بهش گفتم:

-بخواب دیگه.

لبخند گشادی زد! پوفی کشیدم. یه بچه هم از ما نمی ترسید!

کنارش نشستم که خوابش بیره.

داشت کم کم دیرم می شد...

لباسامو پوشیدم و دوباره نگاهی به طاهای انداختم. با دکمه ی لباسی که روی تختش بود بازی می کرد.

ستاره رو صدا زدم که کنار طاهای باشه. خودم یک ساعت دیگه کلاس داشتم... سریع از خونه بیرون زدم و به طرف دانشگاه رفتم.

توی سالن نگین رو دیدم که داشت به طرفم میومد. بهش سلام کردم و خواستم رد شم که گفتم:

-راستی نگین مهر رو ندیدی؟!

یکم فکر کرد و گفت:

-فکر کنم توی بوفه باشه.

سری تکون دادم و راهمو به سمت بوفه کج کردم.

وارد بوفه شدم و با چشم دنبال می گشتم که نگاهم به میلاد خورد. یه دختر هم کنارش نشسته بود. یکم که دقت کردم فهمیدم مه رو کنارش نشسته. لبخندی زدم و به طرفشون رفتم. کنار مهر و ایستادم و گفتم:  
-سلام.

میلاد سریع از جاش بلند شد. رنگش حسابی پریده بود! با تعجب گفتم:

-آقا میلاد چیزی شده؟

-بین حدیث. من همه چی رو برات توضیح میدم! تو فقط بشین!

بعدم دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم. با عصبانیت دستمو کشیدم و گفتم:

-ولم کن. چرا اینجوری می کنی؟

مه رو با تعجب به ما خیره شده بود.

میلاد سر جاش نشست و گفت:

-یک لحظه صبر کن.

واقعا تعجب کرده بودم! سر از کارهاش در نمیآوردم.

میلاد مفصل انگشت هاش رو شکست و گفت:

-بزار از اولش برات بگم! از همون اول که وارد این دانشگاه شد ازش خوشم اومد. نه تنها من، بلکه بیش تر پسرای دانشکده ازش خوششون میومد!

چشمهام اندازه ی توپ تنیس شده بود! چقدر طرف دار داشتم و خودم خبر نداشتم!

دوباره ادامه داد:

-به هیچ کس هم اهمیت نمی داد. واقعا نمی دونستم چجوری باید بهش نزدیک بشم. تنها راهش...

حرفش رو قطع کرد. واقعا نمی دونستم داره از چی حرف می زنه!

دوباره گفت:

-تنها راهی که می تونستم بهش نزدیک بشم دوستش بود... از طریق دوستش می تونستم به خودش نزدیک بشم...

بغض گلووم رو گرفته بود. دعا می کردم اون چیزی که توی فکرم اومده درست نباشه...

میلاد گفت:

-معذرت میخوام. واقعا نمی دونم باید چی بگم. من... دوست نداشتم اذیتت کنم. اما واقعا تنها راهی بود که می تونستم از طریقش به مه رو

نزدیک بشم!

سرم رو پایین انداختم و لبخند تلخی زدم. واقعا انقدر بیچاره بودم؟! از جام بلند شدم و با همون لبخند مسخره گفتم:

-اشکالی نداره. اما کاش همون اول می گفتمی که من با مه رو صحبت کنم.

چیزی نگفت. مه رو که هنوزم توی شوک بود از جاش بلند شد و گفت:

-فکر کردی انقدر بدبختم که اینجوری باهات راه بیام؟! فکر کردی به دوست صمیمیم خیانت می کنم واسه خاطر تو؟

میلاذ از جاش بلند شد و گفت:

-مه رو می دونم توهم از من خوشت میاد!نگو نه! خواهش می کنم. به خاطر حدیث زندگیتو خراب نکن!

توی دلم خندیدم و مه رو سری از روی تاسف تکون داد و دست منو کشید و باهم از بوفه خارج شدیم. بغض توی گلویم از بین رفته بود. هیچ

حسی نداشتم. تا کی باید بهم خیانت می شد؟!!

مه رو دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

-لیاقت تورو نداشتم!

-مه رو تو اگه دوستش داشته باشی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-دیگه این حرف رو نزن. من از ادمی که دیگران رو بازیچه ی خودش قرار بده خوشم نمیاد. اصلا از اول هم هیچ حسی بهش نداشتم.

توی دلم خدارو به خاطر وجود مه رو شکر کردم.

کلاس رو بی خیال شدم و همراه مه رو برگشتیم خونه. نمی خواست بیاد خونه ی ما اما با اصرار من راضی شد.

درو با کلیدم باز کردم. صدای جیغ طاها خونه رو برداشته بود.

چند لحظه بعد مادری از حموم بیرون اومد. طاها رو توی یه حوله پیچیده بود. سلامی کردم. با لبخند گفت:

-سلام گل دختر. چرا دوستت رو نمیاری تو؟

دستمو پشت مه رو گذاشتم و راهنماییش کردم که بره تو. مادری طاها رو که دیگه آروم شده بود روی زمین گذاشت. به طرفش رفتم و

گفتم:

-مادری پس مامان کو؟

خرید داشت.

مه رو کنارم نشست و نگاهی به طاها انداخت.

-چقدر خوشکله!

-آره مثل خودت.

-منظورت من بودم دیگه؟!!

سرمو بالا گرفتم. سهند بود.

-آره دقیقا مثل خودت.

لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم حال شما خوبه؟

مه رو از جاش بلند شد و گفت:

-خیلی ممنون شما خوب هستید؟

-قربون شما! حدیث معرفی نمی کنی؟

-دوستم مه رو.دایی خلم سهند!

سهند چیزی نگفت.اما اخم غلیظی کرد و روی مبل نشست.

چند دقیقه بعد ستاره و مامان هم برگشتن خونه.همشون از مه رو خوششون اومده بود.به خصوص سهند!

متوجه نگاه هایی که زیر چشمی به مه رو می کرد شده بودم.این طور که پیش می رفت یه خواستگاری افتاده بودیم.مثل این که دایی ماهم

داشت عاقبت به خیر می شد!

دستی به گردنم کشیدم.خشک شده بود.کاغذ ساندویچ رو انداختم توی سطل زباله و گفتم:

-زود باش مه رو.

از جاش بلند شد و ساندویچشو انداخت توی کیفش.رفتم طرف سرویس بهداشتی.کلیپسم باز شده بود و موهام که دور گردنم پیچیده می

شدن اذیتم می کردن.مقنعم رو از سرم درآوردم.از خستگی رو به موت بودم. از ساعت ۹ صبح تا حالا که ۵ عصر بود توی دانشگاه بودم.

موهام رو دوباره جمع کردم و مقنعم رو سرم کردم.از چهرم خستگی می بارید. مه رو از توی آیینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-یه رژی بزن به لبات. عین میت شدی.

پوفی کشیدم و برق لبم رو کشید روی لبام.مانتوی سورمه ای ساده ای تنم بود. با یه سویی شرت سفید و جین آبی.شبيه دخترای دبیرستانی

شده بودم! کیف جینم رو انداختم روی شونم و از سرویس بهداشتی زدم بیرون.هوا تقریبا تاریک شده بود.هواس اسفند ماه رو دوست

داشتم. چند روز دیگه تولد حسنا بود و بعدشم تولد خودم!

مه رو دستاشو بغل کرد و گفت:

-بریم خونه ما.

-نه مه رو خستم.

-غلط کردی.می دونی چند روزه بهم قول دادی؟

پوفی کشیدم.نگاهم به میلاد خورد که کنار دوستاش ایستاده بود.انگار سنگینی نگاهمو حس کرد.چون سرشو بالا گرفت.بی تفاوت نگاهو

ازش گرفتم.مه رو دوباره گفت:

-انقدر گشمنه.

-الان ساندویچ خوردی.

-تو که نذاشتی تا آخر بخورمش.به نظرت زشت نیست درارم بخورمش!؟

شونمو بالا انداختم.

-ولش کن.شام نمی تونم بخورم.مامان خورش کلم درست کرده!

صدای گوشیش بلند شد.سرجاش وایساد و گوشیش رو درآورد. منم کنارش ایستادم.مادرش بود. مشغول حرف زدن شد و منم مشغول

دید زدن ملت!

نگاهم به کسایی بود که از دانشکده بیرون میومدن.دستمو توی جیب سویی شرتم فرو کردم و خواستم سرمو برگردونم که نگاهم به نگاه

کسی گره خورد. سریع پشتمو بهش کردم.قلبم توی سینم محکم می کوبید.حسام توی دانشگاه من چیکار داشت؟؟

با فکر این که اشتباه دیدم دوباره رومو برگردوندم و نگاهش کردم. هنوزم بهم خیره بود. یکی از پاهاش از پشت روی پله بود و اون یکی رو زمین گذاشته بود. انگار داشت از پله پایین میومد. نمی تونستم ازش چشم بردارم. برق ساعت نقره ای رنگش رو از اون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم. ساعتی که هدیه ی خودم بود! آستین های سویی شرت سبز رنگش رو بالا داده بود. همون طور که نگاهم می کرد به طرفم قدم برداشت. قبل از اونکه بتونه بهم نزدیک بشه دست مهر و رو کشیدم واز دانشگاه خارج شدیم.

با اصرار مه رو قبول کردم برم خونشون. چهارشنبه بود و تا یک شنبه ی هفته ی بعد کلاس نداشتم.

ساعت ۲ شب بود و من و مه رو هنوزم بیدار بودیم. با بلند شدن صدای اس ام اس گوشیم با تعجب از توی کیفم درآوردم. سهند بود!

-بیداری؟

سریع نوشتم: آره.

چند لحظه بعد دوباره پیام داد:

-خونه نیستی؟

-نه اومدم پیش مه رو.

بعد از چند لحظه گوشیم توی دستم لرزید و صفحش خاموش و روشن شد. لبخندی زدم و قسمت سبز تا قرمز گوشیم رو با انگشت شصتم

طی کردم!

-الو؟

-سلام کجایی؟

-سلام. گفتم که پیش مهر و.

-جدی؟ حسابی سلام برسونیا!

-خجالت بکش.

-باشه.

-چرا نخوابیدی؟

-نچ... یادش بخیر. به زمانی شبا می خوابیدم! مگه این فیس بوک گوربه گور شده میزازه شبا بخوابم؟؟

-واقعا که.

-خبری از ستاره نداری؟

-نه بابا. رفته اونجا عشق و حال.

آهی کشید و گفت:

-آره. نامرد به زنگم نمی زنه.

-دلت واسش تنگ شده؟

-کی؟؟؟ من؟؟؟

-نه من.

-تو شاید.بالاخره دختری و احساساتی و این جریانا!

-خر خودتی.

-گمشو بچه پرو.واسه چی نصف شبی بهم زندگی؟از خواب ناز بیدارم کردی؟

-بیخشید واقعا!معذرت که بهت زنگ زدم!

-دفعه ی آخرت باشه!!درضمن به دوستت بگی بالای چشمت ابروئه با من طرفی!

-باشه بابا عاشق!

-زر نزن.خداحافظ.

-خدانگهدار.

نگاهی به مهر و اندختم. خوابش برده بود.

سرجام دراز کشیدم.ستاره حدود یک هفته بود که رفته بود ماه عسل!اونم کیش!

می دونستم که سهند هم حسابی دلش وانش تنگ شده.لبخندی زدم و

چشمامو بستم که به جفت چشم مشکى توى ذهنم نقش بست. لذت شیرینی توی وجودم حس می کردم.سرجام غلت زدم و آرزو کردم که

خواب یک جفت چشم مشکى رو ببینم!

\*\*

پامو روی موزائیک کف حیاط گذاشتم.گوشیم که توی دستم بود لرزید. مهر و اس ام اس داده بود:

-جدی دوسم داره؟

پوفی کشیدم و گوشى رو انداختم توى جیب سویی شرتم.از امروز صبح که فهمیده بود سهند دوسش داره از خوشحالی داشت بال

درمیاورد.

زیر دلم تیر می کشید.سویی شرتم رو بیش تر به خودم چسبوندم. دمپایی هام رو از پام درآوردم و شروع کردم به دم زدن. موزائیک های

نسبتا گرم حال رو جا می آوردن.عادت ماهیانم شروع شده بود.فقط به یک جای گرم احتیاج داشتم. ستاره درو باز کرد و با تشر بهم گفت:

-بیا تو.کف پاهات کثیف میشه.

-سرده.

-بیا کنار شومینه بشین.

سرم رو به علامت نه بالا انداختم.درو بست و رفت تو.تازه از ماه عسل برگشته بود.اما اون و اشکان مدام خونه ی مادری پلاس بودن.حتی

یک شبم خونه ی خودشون نمی رفتن.ساعت یک ظهر بود.دوسه روز دیگه دیگه عید بود.چقدر زود عید می شد!

چشمهام رو تار کردم و به بیدمجنون گوشه ی حیاط نگاه کردم.بعضی وقت ها توی فیلم ها اینجوری تصویر تار نشون میدادن!

چقدر اون بیدمجنون رو دوست داشتم... از بچگی باهاش خاطره داشتم. همیشه خونه ی مادری بود و حیاط بزرگش و بیدمجنونش... ظهرای

تابستون زیرش می نشستم...سایش خیلی لذت بخش بود...با فکر اون روزا رفتم و زیرش نشستم.وقتی اونجا بودم کسی نمی تونست پیدام

کنه.دستم زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم.کم کم داشت خوابم می برد که با صدای داد سهند از جام بلند شدم.وسط حیاط ایستاده بود.با

حسنا دعوا می کرد. دوباره سرجام دراز کشیدم. گوشیم رو از جیبم در آوردم. گوشی قدیمی خودم بود... با کفش دوزک خوشکلش... رفتم توی اینباکس گوشیم. بیش تر پیام ها از مهر و بود. تند تند ردشون می کردم که با دیدن یک شماره ی ایرانسل دستم روشن ثابت موند. پیامو باز کردم:

"روز میلاد دوست و من همچنان در آرزوی لحظه ای هستم که دستانت را بگیرم در چشمانت خیره شوم  
تو را در آغوشم بفشارم و با عشق بگویم تولدت مبارک"

حالا دیگه می تونستم حدس بزنم این اس ام اس که روز تولدم برام اومده بود از کی می تونه باشه...  
چون می دونستم اون خط خاموش خواهد بود هیچ وقت بهش زنگ نزدم! کاش کمی جسارت به خرج می داد و جلو تر میومد... من ازش جسارت می خواستم... از حسامم...

جرئت اینکه عکس هاش رو نگاه کنم نداشتم... می دونستم دوباه خاطرات برام زنده می شه و... آرامشم رو دوباره از دست میدم.  
صفحه ی گوشیم خاموش و روشن شد و عکس مهر و با اون لبخند گشادش روش اومد. جواب دادم:  
-الو؟

-کجایی خر؟ خواستگاری می کنی و در میری؟

-من که خواستگاری نکردم فقط گفتم دوست داره.

-عیب نداره خواستگاری هم می کنی. حال گوشی رو بده به نامزدم.

-جاااان؟؟؟

-ببین خودم دارم صدای نامزد رو می شنوم پس یعنی خونه ی مادرشوهرم پلاسی آره؟!

-مهر و می زنم لهت میکنما. به ستاره می گم خواهر شوهر بازی سرت دربیاره ها!

صدای مهر و که داشت یه چیزی بلغور می کرد توی صدای داد سهند که اومد زیر درخت گم شد. سریع چسبید به من. بعدشم حسنا اومد تو  
وبا داد گفت:

-خیلی بی شعوری.

مهر و از اون طرف جیغ زد:

-با نامزد من بود؟؟؟؟

سهند که صدای جیغش رو شنیده بود مثل سگته زده ها به من خیره شده بود.

-آره عزیزم ب نامزد تو بود ولی لطفا خفه شو چون نامزدت داره صدای نازت رو می شنوه.

مهر و جیغ بلندی کشید و قطع کرد. سهند به خودش اشاره کرد رو گفت:

-من؟

با آرامش گفتم:



-بله.

سهند سرش رو به علامت نه بالا برد. منم سرم روی به علامت آره تکون دادم.

کم کم حواسش سر جاش اومد و گونم رو محکم بوسید. بعدشم کنار گوشم گفت:

-اگه یه شوهر توپ واست گیر نیوردم...

بعدشم چشمکی زد و آروم گفت:

-تازه دندون پزشکم هست.

قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم ازم دور شد.

منظورش از اون حرف چی بود؟؟

شوهر دندون پزشک؟ مگه چند بار می خواستم با یک دندون پزشک ازدواج کنم؟ همون یک بار برای هفت پشتم کافی بود!

اون شب سهند در رابطه با مه رو با مادری صحبت کرد و قرار شد برای خواستگاری با خونوادش تماس بگیرن.

باورم نمی شد سهند داره ازدواج می کنه! اونم با مه رو! صمیمی ترین دوستی که توی دوران زندگیم داشتم.

\*\*

دستام می لرزید. لرزیدنم رو نمی تونستم کنترل کنم. ترس وجودم رو گرفته بود. سرعت قدم هام رو بیش تر کردم. نفس نفس می زدم...

قدم به قدم... پابه پای من میومد... توی دوی آهسته ی من شریک شده بود! حرفی نمی زد. اما حس بودنش... لمس حضورش... باعث می شد

بدنم رعشه بگیره...

بوی اودکلن خنکش رو حس می کردم. صدای قدم هاش برام رعب آور ترین صدایی بود که تا حالا شنیده بودم...!

تعجب می کردم... از خودم... از منی که تا دیروز تشنه ی جسارتش بودم... تشنه ی جرئتش... اما حالا... حالا که پاپیش گذاشته بود... می

ترسیدم... از این شراکتش توی دوی آهستم! از صدای قدم هاش... از بوی اودکلن خنکش...

دستم رو که مثل یک تکه یخ شده بود رو توی دستاش گرفت. دستامون مکمل بودن... داغی دستاش، سردی دستام رو می گرفت... آروم

سرجام ایستادم. دستمو از دستش بیرون کشیدم. روبروم ایستاد و گفت:

-ازم فرار می کنی؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. دوباره ادامه داد:

-از "حسامت؟"

حسام رو آروم، سرد، کشیده و پر از حرف گفت!

این پسر زیادی جسارت داشت!

دستاش رو توی جیب جینش فرو کرد. نگاهم به کفش های کالج مشکی رنگ و جین سرمه ای رنگش بود...

از سکوت استفاده کرد و گفت:

-منی که فقط واسه خاطر تو پامو توی اون دانشکده گذاشتم. واسه پیدا کردن... اون وقت تو ازم فرار می کنی؟

حرفی نزد. حدود یک دقیقه بینمون سکوت بود. به خودم اومدم و نگاهی به اطرافم انداختم. خیابون توی روزای اول فروردین حکم ته دیگ رو داشت!

کیفم رو روی شونم جابه جا کردم و نگاهی بهش انداختم. توی فکر بود.

رومو برگردوندم و خواستم برم که با دستش مانع شد. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به این راحتی گیرت نیاوردم که بزارم بری.

کمی این پا و اون پا کردم. خواستم حرفی بزنم که گفت:

-داییت می دونه که پیش منی...

با تعجب نگاهی بهش انداختم. سهند؟! اون که همیشه می گفت حتی اگه یک روز به عمرش مونده باشه حق حسام رو کف دستش

میزاره! جدیداً بی غیرت هم شده بود!

حسام با دستش اشاره ای به انتهای خیابون کرد و گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که خندید و گفت:

-باز ساز مخالف زدی؟ همیشه هر حرفی من بزنم این باید بگه نه.

جوری حرف می زد که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده و هنوزم نامزد هستیم!

دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

-پس حداقل تا سر خیابون راه بریم.

نگاهی به دست دراز شدش انداختم و بعدش با حالت سوالی بهش خیره شدم. اونم با تعجب نگاهم کرد و با سرش اشاره ای به دستم کرد.

اخم کردم و خواستم برم که سریع گفت:

-باشه باشه نرو.

بعدش باهام هم قدم شد و گفت:

-حالا انگار تا حالا دستشو نگرفتم!

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم. هر بار می خواستم کمی باهاش نرم بشم تصویر یک گوشی توی ذهنم نقش می بست که اسم مستوره توی

لیست مخاطبینش بود...

هر بار بوی خیانت رو حس می کردم...

هر بار پسری رو می دیدم که نامزدش رو ول می کنه و با زرنگی به همه دروغ می گه...

هر بار طعم تلخ خیانتش رو زیر دندونم حس می کردم...

آروم کنار هم قدم می زدیم. مثل روز های نامزدیمون. روز سوم فروردین ماه بود و خیابون ها خلوت.

زیر چشمی نگاهی به حسام انداختم. آستین های پیراهن سفید رنگش رو تا زده بود. وقتی نگاهم به صورت سفید و اون دوتا تپله ی مشکی

رنگش میفتاد همه چیز رو فراموش می کردم و وجودم رو عشق فرا می گرفت...

حسام با لخدنی که روی لبش بود نگاهم کرد و گفت:

-چرا بهم دروغ گفتی ورپریده؟ هان؟!

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

-حالا دیگه با داداشت میای بیرون و کاری می کنی که من فکر کنم پسرته؟

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

دوباره گفت:

-نمی دونی تا فهمیدم مامانت یه نی نی دنیا آورده چی کشیدم!

فکر می کردم ازدواج کردی...

خیلی دوست داشتم بهش بگم از اون روزایی که منو ول کردی و با مستوره رفتی خوش گذرونی که بدتر نبود...اما بازهم قفل سکوت رو به لبام زدم و فقط نگاهش کردم.

قرار بود تا سر خیابون قدم بزیم اما چند تا خیابون دیگه رو هم رد کردیم... دوست داشتم از خودش بگه. از این که این مدت چیکار می کرده؟ چرا ولم کرده؟ چرا مستوره رو به من ترجیح داده؟

اما هیچی نمی گفت. فقط گه گاهی درباره ی لباس یک رهگذر یا اسم یک فروشگاه و... نظری می داد.

باحس لرزش کیفم گوشیم رو از جیبش بیرون کشیدم. عکس طاهای روی گوشی خاموش و روشن می شد. این یعنی از خونه داشتن زنگ می زدن!

گوشی رو جوب دادم:

-الو؟

-سلام. کجایی؟

-خیابون "..."

-کی میای خونه؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. ۱۱ بود.

-تا نیم ساعت دیگه خونم.

-یه پاکت شیر هم بگیر.

-چشم.

-چشمت بی بلا. دیر نکنی مامان.

-باشه.

-خدانگهدارت.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و خواستم بزارم توی کیفم که حسام اونو از دستم کشید. با تعجب نگاهی بهش انداختم.

به صفحه ی گوشیم نگاه می کرد. عکس طاها روی صفحه ی گوشیم بود. لبخندی زد و گفت:

-هنوز عادت داری عکس نزدیکانت رو روی صفحه ی گوشت بزاری؟

جوابی ندادم و آروم گوشی رو از دستش بیرون آوردم و گفتم:

-فکر نمی کنم کار درستی باشه که توی گوشی دیگران سرک بکشید.

-دیگران؟ من برات دیگران هستم؟

سرمو کج کردم و گفتم:

-شما هم مثل رهگذاری این خیابون!

پوفی کشید و به راهش ادامه داد. کنار یک سوپرمارکت که رسیدیم ایستادم. برگشت و نگاهم کرد. اشاره ای به سوپرمارکت کردم و گفتم:

-خرید دارم.

-آهان.

پله ی جلوی مغازه رو بالا رفتم. توی یک لحظه برگشتم. پشت سرم بود. گفتم:

-مزاحم شما نمی شم.

-مراحمی.

-هرجور راحتی.

برگشتم و وارد مغازه شدم. یک پاکت شیر و یک پاکت شیرکاکائو از توی یخچال بیرون آوردم. شیرکاکائو رو دوست داشتم.

چند بسته پاستیل هم برداشتم و گذاشتمشون روی میز جلوی مغازه دار. داشتم کیف پولم رو بیرون میاوردم که دستش رو توی جیب

شلوارش فرو کرد و پرسید:

-چقدر شدن آقا؟

قبل از این که فروشنده جواب بده پول خرید هام رو روی میز گذاشتم و از مغازه بیرون زدم. خودم می دونستم حساب خریدهام چقدر

میشه!

بازوم رو کشید و گفت:

-خوشت میاد سنگ رو یخم کنی؟

چرا؟

-الان اون فروشنده فکر می کنه من گدام.

شونه هام رو بالا اندختم و گفتم:

-فکر نمی کنم به من مرتبط باشه. اول باید حدس می زدی که من اجازه نمیدم یک غریبه پول خرید هام رو حساب کنه.

با بهت بهم خیره شده بود. از این که اینجوری آزارش می دادم لذت می بردم! احساس می کردم هربار که اذیتش می کنم یکی از خاطره

های بدم می سوزه و از بین میره!

دوباره به راهم ادامه دادم. اونم دنبالم اومد و گفت:

-اشکال نداره. من صبرم زیاده.

به خونمون نزدیک شده بودیم.

کلیدمو از توی جیب کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

-خونمون نزدیکه!

-بله می دونم!

-تشریف بیارید در خدمت باشیم!

-همیشه غریبه هارو دعوت می کنی خونتون؟!!

-تعارف مصلحتی که غریبه و آشنا بر نمی داره!

خندید و گفت:

-مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم.

جلوی در خونه کلید رو توی قفل چرخوندم و نگاهی بهش انداختم. دستش رو برام تکون داد. پوزخندی زدم و درو بستم.

جز صدای تلویزیون صدای دیگه ای توی خونه نمیومد. احتمالا طاهها خواب بود. سهند با هویجی که دستش بود از آشپزخونه بیرون اومد.

کلید رو روی اپن آشپزخونه پرت کردم و شیر هارو توی یخچال جا دادم. پشت سرم ایستاد و گفت:

-سلام نکنی یه وقت.

بی توجه به حرفش دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم:

-بقیه کوشن؟

-رفتن عید دیدنی.

کیفم رو برداشتم و به طرف اتاقم راه افتادم. در اتاق طاهها باز بود. خودشم روی تختش خوابیده بود.

برگشتم طرف سهند و گفتم:

-طاهها رو نبردن؟

-نچ. اعظم می دونست تو برمی گردی. جاش گذاشت.

مانتوم رو توی کمدم آویزون کردم و با شلووار جین و تاپ روی تختم دراز کشیدم. یه اس ام اس از مهر و داشتم. بازش کردم:

-کجایی؟

سریع تایپ کردم:

خونه.

بعدشم سند رو زدم وگوشی رو روی عسلی کنار تختم گذاشتم.

سهند روی تختم نشست و گفت:

خوش گذشت؟!

بی تفاوت بهش نگاه کردم. ازش دلخور بودم. اون که می دونست حسام می خواد با من صحبت کنه. باید بهم می گفت که انقدر نمی ترسیدم.

دوباره گفت:

-رفته بودی به دیدار یار؟

خودش از حرف خودش ریشه رفت. صدای گوشیم که بلند شد از روی عسلی برش داشتم و گفتم:

-قبلا یکم غیرت داشتی.

-الانم دارم. چی فکر کردی؟ می خوای یه چشمشو بهت نشون بدم؟

جواب ندادم و پیامم رو باز کردم:

-سهند خونتونه؟

-آره.

سهند گفت:

-کیه همش اس میده بهت؟

-نامزدت.

-قربون نامزدم بری.

با دستم زدم پشت گردنش و گفتم:

چرا بهم نگفتی حسام می خواد باهام حرف بزنه؟

نیست توهم خیلی از این موضوع ناراحتی. کیلو کیلو دارن قند تو دلت آب می کنن.

خاک تو سر بی غیرتت.

چیکارتون کنم؟ اون از ستاره خانم که بگی الف میگه چرا به اشکان حرف زدی؟ اینم از تو که روز و شب چمباته میزنی یه گوشه و های

های گریه میکنی.

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم. واقعا سهند نیاز داشت که یک روانشناس ویزیتش کنه!

یه دستمال مرطوب برداشتم و شروع کردم به پاک کردن ارایشم. سهند با سرخوشی خودشو روی تخت پرتاب کرد و گفت:

-آخی... ماهم قاطی مرغا شدیم رفت.

ستاره از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-کاری ندارید؟ من دیگه برم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

چرا شب اینجا نمی مونی؟

-فردا باید بریم خونه ی اشکان اینا. کار دارم کلی.

سرمو براش تکون دادم. خداحافظی کرد و با اشکان رفت.

مادری از دستشویی بیرون اومد و گفت:

-گفت خونه ی مادر شوهرش دعوتن؟

سهند از روی تخت بلند شد و گفت:

-آره.

مادری با انگشت هاش چند ضربه به دراتاق زد و گفت:

-بزنم به تخته واسه این بچه هام! ماشالله مثل شاخ شمشاد بودید امشب!

خندیدم و گفتم:

-مادری مثلا سهند امشب دوماذ بود ها!

مادری کت سهند رو درآورد و گفت:

-خودتم دست کمی از عروس نداشتی مادر!!

سهند گره ی کرواتش رو شل کرد و از توی اینه نگاهی بهم انداخت.

برگشتم و گفتم:

-خدایی چجووری خرش کردی؟

-کی؟ مهرو؟ اون که وقتی فهمید میرم خواستگاریش نزدیک بود غش کنه از خوشحالی!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم. مامان بعد از این که کلی با مادری غیبت کرد تصمیم گرفت برگرده خونه.

چون فرداش جمعه بود تصمیم گرفتم پیش سهند بمونم که از شدت خوشحالی واسه جواب مثبتی که شنیده بود غش نکنه!

گوشیم رو خاموش کردم و پایین تخت سهند دراز کشیدم. داشت کم کم چشمهام گرم می شد که حس کردم دارم از زمین بلند

میشم. بعدشم روی یه سطح نرم فرود اومدم. پتو رو به خودم پیچوندم و باخودم فکر کردم سهند زیادی مهربونه!

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

\*\*\*

-حالا همیشه امشبم بمونی؟

گونه ی نرم مادری رو بوسیدم و گفتم:

-نه قربونت برم. فردا کلاس دارم.

سرشو تکون داد. خداحافظی کردم و ازخونه بیرون زدم.

ساعت ۴ بود. تصمیم گرفتم خودمو به خوردن اولین بستنی سال جدید دعوت کنم! با این که هنوز بهار بود ولی بستنی می چسبید.

روی صندلی نشستم. چندتا دختر با لباسای مدرسه روی یه میز دیگه نشسته بودن. یعنی کنکوری بودن؟!

یادش بخیر... سال دوم و سوم دبیرستان کنکور واسم یه غول بی شاخ و دم شده بود. شاید این دخترا هم الان تنها دغدغه ی زندگیشون

کنکورشون بود... اما نه! من که تنها دغدغه ی زندگیم کنکورم نبود... یه چیز مهم تر بود. یه چیز بزرگ تر...

با این که هیچ خیری از عشق اولم ندیده بودم اما هنوزهم معتقد بودم عشق اول یه چیز دیگست!

مطمئن بودم عشق اولم عشق آخرم خواهد بود... توانایی رو واسه ی شروع کردن یه درگیری ذهنی دیگه نداشتم... واقعا نمی کشیدم...  
یه پسر بستنیم رو جلوم گذاشت. رفتنش رو نگاه کردم. یعنی چندسالش بود؟ شاید ۱۱... شاید ۱۲... شایدم کوچیک تر بود و جشش جلو  
مونده بود!!

این جمله چقدر واسم آشنا بود... ذهنم برگشت به دوسال پیش... برگشت به یه کافی شاپ... به صندلی های طلایی رنگ... به یک جفت چشم  
مشکی... و به ی پسر که چند میز جلوتر نشسته بود... و جمله ای که صاحب اون دوتا چشم مشکی به زبونش آورد:

-این پسر می شناسم... ۱۷ سالشه. ولی خیلی بزرگ تر نشون میده. "جشش جلوموندس!"

لبخندی روی لبم نقش بست. قاشق رو توی بستنی صورتی رنگ فرو کردم. دونه های سیاهی که توش بودن دادو فریاد می زدن که این  
بستنی شاه توته! توی دهنم گذاشتمش و طعم ترش و شیرینی باهم دهنمو پر کرد. قاشق بعدی رو توی بستنی سبز رنگ فرو کردم. طالبی  
بود. با شاه توت تضاد داشت و این تضاد رو خیلی دوس داشتم...

بلند شدن صدای زنگوله خبر از وارد شدن یه فرد جدید رو داد!

سرمو بلند کردم. قیافه ی آشناس دلمو زد! مانتوی صدفی تنگش با شلوار جین سورمه ایش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود... بازم تضاد! یه  
تضاد زیبا! با پسری که همراهش بود سر یه میز نشست. یا من زیادی کافی شاپ میرفتم یا مستوره! چون قسمت بود همیشه اونو اونجا  
بینم! مثل این که یه سوژه ی جدید پیدا کرده بود! بستنیم رو خوردم و از جام بلند شدم. پول رو حساب کردم و از کافی شاپ بیرون  
زدم. حالا که ساعت ۵ بود و دهم مزه ی بستنی شاه توت می داد با خیال راحت می تونستم برم خونه!

گوشیم که توی جیبم بود لرزید. بیرونش اوردم. مهر و بود. از فکر این که تا یک هفته ی دیگه زنداییم میشه لبخندی زدم و جواب دادم:  
-الو؟

-الو؟ کجایی حدیث؟

-تو خیابون...

-اونجا چیکار می کنی خدا خیرت بده؟

-پس کجا باشم؟

-بابا بیا کمک من. به خدا نمی دونم لباس چی انتخاب کنم واسه روز عقد. دارم دیوانه می شم.

-باشه آدرس بده.

-پاساژ... بیا طبقه ی سوم.

-باشه اومدم.

سوار تاکسی شدم و رفتم طرف پاساژی که مهر و گفته بود.

مهر و و نیکو با هم اونجا بودن. با نیکو احوال پرسى می کردم که مهر و دستمو کشید و گفت:

-بسه دیگه. بیا لباس انتخاب کن.

چندتا لباس بودن که همگی توی رنج سفید و صدفی و نیاتی رنگ بودن! که البته واسه روز عقد مناسب بودن. سه تایی سلیقمونو روی هم  
ریختیم و یه لباس صدفی واسه مهر و انتخاب کردیم. وقتی پوشیدش مثل ماه شده بود. لباسش خیلی خوشکل بود.



کمی توی پاساژ چرخیدیم و منم یه لباس دوکلته ی قرمز رنگ انتخاب کردم. بلند بود. به کت کوتاه مشکی و یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی هم خریدم.

اگه ستاره می فهمید بدون اون لباس خریدم قطعاً خونمو می ریخت.

از مهر و نیکو خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم.

مراسم عقدشون جمعه ی هفته ی بعد بود. تا یک هفته ی دیگه می تونستم کارامو انجام بدم. از این که دوتا از عزیزترین هام می خواستن باهم ازدواج کنن خیلی خوش حال بودم!

\*\*

بالبخندی که روی لبم بود از کلاس خارج شدم. مهر و بین بچه ها گیر افتاده بود. از دانشگاه بیرون زدم. چرخه توی خیابون زدم و وارد شیرینی فروشی شدم. یک جعبه شیرینی خریدم و دوباره راهی دانشگاه شدم.

وارد کلاس شدم. دخترا هنوزم اطراف مهر و حلقه زده بودن. خندم گرفته بود. داشتن از فضولی می ترکیدن. اول به پسرها که با تعجب به اونا نگاه می کردن شیرینی تعارف کردم. صدای مهر و کل کلاس رو براشته بود. جعبه رو جلوی یکی از پسرها گرفتم و با صدای بلند گفتم:

-مهر و جان!؟

دخترا به طرفم برگشتن. مهر و با حالت پرسشی نگاهم کرد. یه لیخند زدم و سرمو کج کردم. که یعنی لطفا خفه شو!

به طرف دخترا رفتم و جعبه رو روی میز گذاشتم. خم شدم و کنار گوشش گفتم:

-آبرومونو بردی!

صدای یکی از پسرها بلند شد:

-خانم سلیمی شما چرا شیرینی گرفتید؟ باید خانم نادری می گرفتن!

منظورش مهر و بود... نگاهی به مهر و کردم و گفتم:

-خب به هر حال منم دوستشم دیگه!

دوست نداشتم از این که مهر و زن دایی من شده کسی چیزی بفهمه. اما مثل این که مهر و خنگ تر از این حرف ها بود! چون ده دقیقه ی بعدش همه چیزو لو داد.

بعد از کلاس با مهر و رفتیم خونه ی مادری. یک هفته بود که با سهند عقد کرده بود و حتی یک ثانیه هم خونه ی خودشون نمی رفت!

توی کوچه گوشه مهر و زنگ خورد. نگاهی به صفحش انداخت و گفت:

-مامانمه.

بعدش جواب داد:

-جانم مامان؟

...

-دارم میرم خونه ی سهند اینا!

...

-نه بابا حدیثم باهامه!

...

-الان دیگه می رسیم توی کوچه ایم.

...

-باشه خیرت می کنم.

...

-نه قربونت...

...

-خداحافظ.

پوفی کشید و گفت:

-گفت بعد از شام برگردم خونه.

-از الان واسه این که بعد از شام برگردی غذا گرفتی؟؟

سرش رو تکون داد. زنگ درو فشار دادم.ستاره درو باز کرد و بالیخند سلام کرد.

رفتم تو و گفتم:

-این خونه آیفون ندره که خودت میای درو باز می کنی؟

-توی حیاط بودم.

کفشامو درآوردم و وارد خونه شدم.مادری توی آشپزخونه بود.

با صدای بلند گفتم:

-سلام. من اومدم.

سهند از اتاقش بیرون اومد و فت:

-دایی جون خونتون اینجا نیست.برو خونه ی خودتون.تاته همین کوچه که بری،به خیابون هست. اون خیابون رو رد میکنی....

مادری از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-بسه دیگه. کم حرف بزن.حدیث لباساتو دربیار مادر.

مانتوم رو درآوردم و روبه سهند گفتم:

-زنتو آوردم با خودم.

سهند رفت توی حیاط. منم وسایلم رو گذاشتم توی اتاق ستاره و روی تخت دراز کشیدم که سریع خوابم برد...

ساعت ۱۰ سهند مهر و رو برد خونشون. ستاره ظرف ها رو شست و از آشپزخونه بیرون اومد.نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نمیری خونه؟

-نه.امشب اینجاام.

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.نگاهی بهش انداختم. یه شماره ی ناشناس بود. جواب دادم:

-بله؟

صدای مردونه ای گفت:

-سلام.

-سلام بفرمایید.

-خانم سلیمی؟

-بله.شما؟

-نامداری هستم. میلاد...!

مکثی کردم و گفتم:

-بله. حال شما خوبه آقای نامداری؟

-به نظر میاد خوب باشم؟

صداش گرفته بودم.ستاره با تعجب بهم نگاه می کرد.

من منی کردم و گفتم:

-خدا بد نده! چیزی شده؟!!

-بالاخره کار خودتو کردی آره؟انقدر معرفت نداشتی که ببخشی؟

-ببخشید متوجه منظور تون نمی شم.

-مهرو... ازم گرفتیش...! انتقامتو گرفتی.حالا دلت خنک شد؟راضی شدی؟

با تعجب گفتم:

-از چی حرف می زنی؟ازدواج مهرو به من هیچ ربطی نداره.

-داره... داره... می خواستی از من انتقام بگیری...آخه بی معرفت چرا این کارو با من کردی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-ببینید آقای نامداری...

داد زد:

-بس دیگه.اون دایته. یه کاری کردی که مهرو زنش بشه آره؟ من که می دونم مهرو هم منو دوست داره!چجوری راضیش کردی؟

این بار عصبانی شدم و گفتم:

-حرف دهننون رو بفهمید آقای نامداری.مهرو الان یک زن متاهله. شما حتی حق ندارید بهش فکر کنید. لطفا دیگه بامن تصمیم نگیرید.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو بالا گرفتم. سهند با یه قیافه ی برزخی روبروم ایستاده بود.نگاه من رو که دید داد زد:

-کی بود؟

هول شدم و گفتم:

-یکی از هم کلاسی هام...

-هم کلاسی تو چه حقی داره که به زن من فکر کنه؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-آروم باش سهند. اون فقط یک خواستگار بود.

-غلط کرده خواستگار بوده. غلط کرده به مَهروی من فکر کرده!!

کلافه دستی بین موهام کشیدم. سهند دیوانه شده بود! خیزی به طرف گوشیم برداشت. خم شدم که بردارمش اما قبل از من به اون چنگ

زد. کمی باهانش ور رفت و گوشی خودش رو از جیبش درآورد. شروع کرد به شماره گرفتن. جلوش وایسادم و گفتم:

-صبر کن سهند. بزار اول برات توضیح بدم بعد تصمیم بگیر.

دستشو بالا برد و گفت:

-برو بابا...

پشتش رو به من کرد و به طرف حیاط رفت. این بار با صدای بلند گفتم:

-سهند ارواح خاک آقا جون صبر کن!

سهند تند به طرفم برگشت و دستش رو بالا گرفت و توی صورتم فرو آورد. ستاره جیغی کشید و مادری با گریه گفت:

-چیکار کردی سهند؟

با چهره ی بهت زده بهش خیره شدم. اشکام بدون اختیار روی صورتم می ریختن...

گوشه ی لبم می سوخت. دستمو بلند کردم و به لبم کشیدم، خون اومده بود. به طرف دستشویی رفتم و لبمو شستم. پوفی کشیدم. سهند حق

نداشت!

شیر آب رو بستم و از دستشویی بیرون اومدم. مادری بالای سر سهند ایستاده بود و براش خط و نشون می کشید. سهند هم سرش رو بین

دستاش گرفته بود و چیزی نمی گفت.

ستاره گوشه ای نشسته بود و هنوز گریه می کرد. بیخیال بودم! به نظرم انقدر مهم نبود که ستاره زار زار گریه کنه.

یه چسب زخم گوشه ی لبم گذاشتم و روی کاناپه نشستم. مادری هنوز داشت سهند رو سرزنش می کرد. دستش رو به کمرش زد و گفت:

-بابات که زنده بود کم اذیتش می کردی که الان هم تنشو توی قبر می لرزونی؟

سهند با عصبانیت گفت:

-مامان رفتار بچگی هام رو توی سر من نزن...

-بچه بودی؟ پسر بیست ساله بچست؟ واسه دختر بازی که بچه نبودی!

سهند این بار بلند گفت:

-مامان!

مادری هم روی مبل نشست و گفت:

-فردا اعظم پرسید بچم چی شده چی بگم بهش؟

کلافه گفتم:

-مادری یه جوری میگی بچه انگار همسن طاهام! این که چیزی نیست میگم لبم خورده به گوشه ی کابینت!

مادری بی توجه به حرف من ادامه داد:

-آدم خوبه یکم کنترل رو خودش داشته باشه! تا یکی بهت میگه بالا چشمت ابروئه زود یکی می خوابونی زیر گوشش! بیچاره به اون

شاگردات! من موندم تو چرا معلم شدی!

خندم رو به زور خوردم. سهند چندماه بود که درسش تموم شده بود و توی دانشگاه تدریس می کرد. مادری استاد دانشگاه هم به اسم معلم

می شناخت!

سهند از جاش بلند شد و چرخ می توی سالن زد. گریه ی ستاره هنوز قطع نشده بود. با عصبانیت بهش گفتم:

-بسه دیگه. انگار یه چشمم کور شده! مخم رفت!

ستاره فین فینی کرد و آرام گرفت.

سهند زیر چشمی بهم نگاه می کرد. مادری از جاش بلند شد و دوباره شروع کرد:

-آقای خدایا مرزت کم نکشید از دستت! از بس پررو بودی!

این بار از جام بلند شدم و گفتم:

-وای مادری بس کن دیگه! حالا انگار چی شده!

مادری با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو چی میگی همش زر زر میکنی!!؟

سهند پقی زد زیر خنده. چشم غره ای بهش رفتم و روبه مادری گفتم:

-دستت درست مادری! راه افتادی!

-هی من میخوام دوکولوم حرف بزنم این می پره وسط حرفم! خوبه دارم از تو دفاع میکنم!

سهند هنوز هم داشت می خندید. موندم چطور تو اوج عصبانیت خندش گرفته بود.

به طرفش رفتم و گفتم:

-تو چی میگی این وسط؟ زدی مارو ناکار کردی بعد هرهر میخندی؟

دستاشو بالا گرفت و گفت:

-نوکرتم!

ستاره بلند گفت:

-بفرما مادر من! بیخود خون خودتو کثیف نکن! اینا باهم دستشون رو تو یه کاسه کردن من و تورو اسکول کنن!

جعبه ی دستمال کاغذی رو که کنارم بود به طرفش پرت کردم و گفتم:

-من دیگه غلط بکنم دفعه ی دیگه خونه ی شما بیام. دیوونم کردید.

بعدش به طرف اتاق سهند رفتم و تشکمو پایین تختش پهن کردم و روش دراز کشیدم. چند دقیقه بعدش خودشم اومد.نگاهی بهم انداخت و روی صندلی نشست. دستمو روی چشمم گذاشتم و گفتم:

-اون لامپو خاموش کن چشممو میزنه.لا-

لامپ رو خاموش کرد و گفت:

-حدیث؟

-هان؟!

-جریان این پسره چیه؟

پوفی کشیدم و سرجام نشستم.یکی از دستام رو ستون بدنم کردم و جریان میلاد رو واسش تعریف کردم.بعد از حرف هام گفت:

می دونی به چی فکر میکنم؟

چی؟

-به این که تو از مرد جماعت شانس نیاوردی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره مخصوصا از داییم!

لگدی به پام زد و گفت:

-بعدا بهش زنگ میزنم. باید پاشو از زندگی ما بکشه بیرون!

دوباره سرجام درازکشیدم و گفتم:

-سهند؟

-هوم؟

-چرا گذاشتی حسام بیاد طرفم؟

ازجاش بلند شد و گفت:

-چه ربطی داشت الآن؟؟

-همینجوری اومد تو ذهنم!

-چیزایی رو که من می فهمم تو نمی فهمی!من اینجوری صلاح دیدم!

-آره بابا تو عقل کلی!

بی توجه به حرفم رفت توی دستشویی که مسواک بزنه.توی جام جابه جاشدم و چشمام گرم شد. احساس کردم که از روی زمین بلند شدم.

گوشه ی چشممو باز کردم. سهند منو گذاشت روی تخت و خودش روی زمین دراز کشید!پتومو بیش تر به خودم پیچوندم و با خودم فکر

کردم سهند زیادی مهربونه! اون یه دونه سیلی درمقابل همه ی کارهایی که سهند برای من انجام داده بود اصلا به حساب نمیومد...

\*\*

چسب رو از روی زخم برداشتم و یکی دیگه روش گذاشتم. مهر و دستاش رو شست و نگاهی به من انداخت. مقنعم رو در آوردم. موهام رو مرتب کردم و دوباره سرم کردم. از سرویس بهداشتی بیرون زدم و مهر و هم دنبالم اومد. دستمو گرفت و گفت:

حدیث خیلی استرس دارم.

چرا؟

خب بین، سهند داییه توئه و دست روت بلند کرده. من که دیگه زنشم. اگه باهم حرفمون بشه که دیگه...

سرجام وایسادم و به طرفش برگشتم. سرمو کج کردم و گفتم:

سهند اگه دست بزن داشت که یه بارم می زد تو گوش ستاره.

آخه تو که خودت میگی چیز مهمی بهش نگفتی و از دستت عصبانی شده!

چیز مهم از نظر من و تو نبوده. از نظر سهند هست.

منظورت چیه؟

به راهم ادامه دادم و گفتم:

هیچی.

چشمهام رو پر خوندم که با دیدن حسام جاخوردم و سرجام وایسادم. مهر و هم وایساد و گفت:

مگه اون موضوع چی بوده که انقدر واسه سهند مهم بوده؟

دستمو دور بازوی مهر و حلقه کردم. حسام توی چشمهام زول زده بود. اخم کردم... اما اون لبخند زد و به طرفم اومد. به راهم ادامه دادم.

مهر و مدام زیر گوشم حرف میزد. به طرفش برگشتم و گفتم:

بسه دیگه سهند به خاطر جنابعالی زد توی گوش من.

چشم هاش اندازه ی توپ تینیس شده بود. با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

من؟؟

بله تو.

آخه چرا؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

واسه این که جریان میلاد رو فهمید. خواست بهش زنگ بزنه و فحش بارونش کنه که نذاشتم. به روح پدر بزرگم قسمش دادم. اونم جوش

آورد و یکی خوابوند زیر گوشم.

مهر و سرشو پایین انداخت. با صدای لرزونی گفت:

ببخشید حدیث. شرمندتم!

با تعجب بهش نگاه کردم. چشمهاس خیس بود. خواستم حرفی بزنم که صدایی گفت:

سلام خانوما.

چشمهام رو روی هم فشار دادم. من باید عصبانیتمو کنترل می کردم! اون یه مزاحم بیش نبود!

با یه لبخند مضحک به طرفش برگشتم و گفتم:  
-بفرمایید.

-حال شما خوبه؟صبح قشنگتون به خیر!

ساعت مچیمو جلوی چشمش گرفتم و گفتم:

-ظهر شماهم بخیر!

مهر و تعجب کرده بود. کاملا درک می کردم که اشک چشمهاش دارن از بین میرن و فضولی وجودش رو فرا میگیره!

حسام گلوش رو صاف کرد و گفت:

-بله!مممم... ببخشید لبتون چی شده؟

چیزی نگفتم. دوباره من منی کرد و گفت:

-بله!حق با شماست!

-من که چیزی نگفتم!

دست و پاشو گم کرده بود. اما من برعکس اون خیلی ریلکس بودم.دستشو توی جیب شلوارش رو کرد و گفت:

-خانواده خوب هستن؟طاها کوچولو خوبه؟

-خیلی ممنون.

-کلاستون تموم شده به سلامتی؟!!

-بله.

-بفرمایید در خدمت باشم. می رسونمتون.

-تشکر. بفرمایید مزاحم شما نمی شیم.

-خواهش میکنم مراحمید بفرمایید.

این بار با یه لحن جدی گفتم:

-جناب اریک! بفرمایید!

چند لحظه بدون حرف بهم نگاه کرد.با سر اشاره به مهر و کرد و گفت:

-دوستتون هستن؟

-زنداایم هستن!

کمی سرشو جلو آورد و گفت:

-آقا سهند ازدواج کردن؟

-با اجازه ی شما.

-اجازه ی ماهم دست شماست.

توی دلم گفتم:آره خیلی اجازت دست منه! انقدر که میری بهم خیانت میکنی!



روبه مهر و گفت:

-خوشبخت شید خانم.

مهر و بالبخند گشادی گفت:

-خیلی ممنون.

-منو می شناسید شما؟؟!!

مهر و با یه تعجب ساختگی گفت:

-خیر. از آشنایای حدیث هستید؟

حسام لبخند زد. سرشو پایین انداخت و گفت:

-نخیر. نامزدشون بودم یه روزی... ولی قسمت جدامون کرد!!

با عصبانیت دسته ی کیفمو فشار دادم و گفتم:

-قسمت جدا نکرد. شما جدا کردید. لازم نیست واسه مهر و دروغ سرهم کنی. اون جریان خیانتتو بهتر از خودت میدونه.

حسام آروم زمزمه کرد:

-حدیث؟

دندونامو روی هم فشار دادم و با بلند گفتم:

-خدانگهدار.

منتظر مهر و نشدم و ازش دور شدم. چند لحظه بعد مهر و کنارم اومد و گفت:

-حسام بود؟

-یعنی تو نمی دونستی؟؟

-نه خب!

-آره جون عمت!

-ا... به عمم چیکار داری؟؟

-مهر و؟

-جانم؟

-داشتی گریه میکردی!

لبخند زد و گفت:

-رفع شد!!

-اون هم رنگ من نبود! اینو بفهم!

-نمی فهمم... نمی خوام که بفهمم...

چرا لعنتی؟ چرا؟

-واسم دلیل بیار.دلیل!

-دلیل همونه. اون مثل من نبود. از جنس من نبود.

-پوزخند صداداری زدم.چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

-قبلا من همرنگت نبودم،هم جنست نبودم... "امل" بودم...

-نفس عمیقی کشید. سرشو بالا گرفت و به آسمون خیره شد.

-روی نیمکت نشستم و ادامه دادم:

-گفتی عاشق شدی!گفتی اون همونیه که دوست داری.

-آره... آره... گفتم! ولی نبود.

-واسه همین به من برگشتی؟واسه این که نبود؟اون پست زد که به من برگشتی آره؟

-نه...نه. اون منو پس نزد. من اونو پس زدم.

-سرمو به پشت نیمکت تکیه دادم.چشم هامو بستم و آروم گفتم:

-آره.تو توی پس زدن حرفه ای هستی!

با حس بوی ادکلن خنکش چشم هامو باز کردم.کنارم روی نیمکت نشست.

بدون حرف به روبه روم خیره شدم.احساس خوبی نداشتم... از دلیل های بی معناش خسته بودم. دوماه گذشته بود...سماجتش انقدر زیاد

بود که حتی به خونمون هم کشید...چه راحت "پدرش" به "پدرم" گفت اومدیم خواستگاری!

برخلاف تصویری که داشتم پدرم در خونه رو نشون داده بود و گفته بود:

-آدم دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شه جناب اریک!

راست هم می گفت...اون خانواده کم به من ضرر نزده بودن...

بعد از اون روز مزاحمت های خودش شروع شد...همش وقت های نیم ساعته می خواست برای حرف زدن!و من حتی حاضر نبودم وقت

های پنج دقیقه ای بهش بدم!

در واقع می دونستم می خواد توی اون نیم ساعت گوشمو از حرف های تکراریش پر کنه... اما من ازش یک دلیل می خواستم!فقط یک

دلیل!که حاضر نبود بهم بده...

-پس اون همه خاطره هایی که باهم داشتیم چی میشه بی انصاف؟!

سرمو به طرفش برگردوندم. خنده ی عصبی کردم. سینم به خاطر نفس های عمیقی که می کشیدم بالا و پایین می شد.با صدایی که می

لرزید گفتم:

-ازچی حرف می زنی؟هان؟منظورت از بی انصاف چیه؟کیه؟من؟ یاتو؟ تویی که توی اوج عاشقی... تو اوج بچگی.. ولم کردی؟

آهی کشید و گفت:

-تودیگه داغمو تازه نکن. خودم کم عذاب نمی کشم. انقدر اینو تو سرم نکوب.

-خودت باعث میشی. ماشالله انقدر که پررو هستی...!

- حدیث؟ بیا و گذشت کن... بزار دوتامون راحت زندگی کنیم...

- حدیث نه و خانم سلیمی... زود پسر خاله نشو.

- چجوری می تونم بهت بگم خانم سلیمی؟ منی که شبا تا صبح بهت می گفتم حدیثم... برات...

- حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

- حرف دهنتمو بفهم مرتیکه ی... بفهم داری چی میگی.

- چیه؟ مگه دروغ میگم؟ مگه نه که سر تو میزاشتی رو بازوم و ...

- از جام بلند شدم و گفتم:

- لطفا خفه شو. اون زمان ما نامزد بودیم. اما الان هیچی. می فهمی؟ تو الان برام هیچی نیستی...

- ته دلم به خودم می گفتم آره جون عمت... تو بدون اون زندگی هم نمی تونی بکنی...

- اونم از جاش بلند شد و گفت:

- هرچی دلت می خواد بگو. حقته. حق داری.

- دوست داری از بحث منحرف بشی. نه؟

- بحث؟ کدوم بحث؟

- دست به سینه و ایسادم و گفتم:

- دلیلت!

- کدوم دلیل؟

- جداییت از مستوره...

- پوفی کشید و گفت:

- چند بار بگم...

- حتی اگه هزار بار هم بگی من باور نمی کنم. دلیل منتقی بیار!

- توی چشم هام خیره شد. نگاهمو ازش گرفتم. چشم هاش سگ داشت! با صدای آرومی گفت:

- جریانش مفصله حدیث... فقط... فقط همین قدر بدون که اون با نقشه ی قبلی به من نزدیک شد. هدفشم... خراب کردن زندگی ما بود!

- یعنی چی؟

- از همون اوایل نامزدیمون بهم نزدیک شد. به عنوان یک دوست. اون بود که توی گوشم می خوند که حجاب تو امل بازیه! اون باعث شد

اونجوری فکر کنم. وقتی ذهنمو خراب کرد بعدش خودشو بهم قالب کرد!! حدیث من بعد از جدایی از تو فهمیدم چه غلطی کردم. فهمیدم

مستوره اونی نیست که من می خوام. اون فقط یه عروسک بود. یه عروسک که گذاشته بودنش پشت ویتترین تا جلب توجه کنه. اما اون

عروسک از کار افتاده بود! فقط نماد یک عروسک بود!

از حرف هاش گیج شده بودم. دستمو روی شقیقه هام فشار دادم و گفتم:

- با این اعترافات فهمیدم که اصلا باهام صادق نبودی!

-توروخدا ذهن خودتو منحرف نکن. اونجوری نیست که تو فکر می کنی. اون ذهن منو خورده بود حدیث!  
می دونی چیه؟ تو یه آدمی که از خودت هیچی نداری.فقط دنبال اینی که ببینی بقیه چی میگن که انجام بدی!  
لبخند مرموزی زد و گفت:

-ولی تو این آدمو دوست داری. من اینو می دونم!

پوزخندی زد و گفتم:

-اعتماد به سقف کاذب!

سرشو عقب برد و قهقهه ای زد. با حرص کیفمو برداشتم و بدون خداحافظی ازش دور شدم.

حسام قصد داشت دوباره منو هیپنوتیزم کنه! و انگار داشت موفق هم می شد!!

\*\*

استرس همه ی وجودم رو گرفته بود.نگرانی رو توی چشم های مامان هم می دیدم.شالی روی سرم انداختم و پنجره ی اتاقمو باز کردم.  
ماشین آقای اریک جلوی خونمون پارک شده بود.خودش هم کمی دور تر از ماشینش ایستاده بود. چند لحظه بعد بابا رو دیدم که به  
طرفش رفت. خیابون شلوغ بود و نمی تونستم صدای گفت و گوشون رو بشنوم.با صدای مامان خودمو بالا کشیدم و به طرفش برگشتم.

چی میگن حدیث؟

-نمی دونم.

حسنا توی چهارچوب در وایساده بود.مفصل انگشت هاش رو شکست و گفت:

-مامانشم هست؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. روی تختم نشستم. طاهای پاهای حسنا رو توی چنگش گرفته بود و به من نگاه می کرد.اخمی کردم و با  
تشر روبه حسنا گفتم:

-بغلش کن.

خم شد و طاهای رو توی بغلش گرفت. مامان کنار پنجره وایساده بود و پایین رو نگاه می کرد.اولین باری بود که پدر حسام بعد از اون ماجرا  
دوباره میومد در خونمون...

پانزده دقیقه ای گذشت و بابا هنوز هم داشت با آقای اریک صحبت می کرد. صدای زنگ که بلند شد از جام بلند شدم و به طرف آیفون  
رفتم.احتمالا بابا بود... گوشه ی رو برداشتم و گفتم:

-کیه؟

-حدیث جان باز کن الان با آقای اریک میایم بالا.

دکمه رو فشار دادم. دست و پام رو گم کرده بودم.مامان و حسنا منتظر به من نگاه می کردن.

آروم گفتم:

-دارن میان بالا.

حسنا به طرف اتاقش دوید و مامان هم رفت توی اشپزخونه.

درو باز گذاشتم و خودم به اتافم پناه بردم. صدای بابا که بلند شد فهمیدم او مدن بالا. تمایلی برای بیرون رفتن نداشتم...

کمی که گذشت پدر حسام شروع کرد به صحبت کردن:

-والا به خدا من پایبند به شما گفتم، این دوتا بچن. پسر منم از روی بچگی یک غلطی کرده. هرچند همون موقع جداییشون هم حدیث خانم ظاهرا راضی بود و خودش می خواست که جدا بشن...

بابا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-البته هممون فهمیدیم که جریان از چه قراره! حرف های محمد خان هم مصلحتی بودش.

-درست می فرمایید. ولی خداشاهده که این پسر هنوزم دلش پیش حدیث گیره . من پدرشم می تونم بفهمم! باور کنید این دوتا بچه به درد هم میخورن.

از پدر حسام اصرار بود و از بابا انکار...

دوست نداشتم بابا نرمش نشون بده. هرچند ته دلم به چیز دیگه بود. اما عقلم می گفت بابا باید به حرف هاشون اهمیت نده! اما ظاهرا

خیلی هم اینجوری نبود. چون بابا نسبت به روزهای اول کمی ملایم تر رفتار می کرد و در جواب حرف های آقای اریک سکوت می کرد!

نفس عمیقی کشیدم و کنار پنجره ی اتاقم ایستادم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بدون این که به شمارش نگاه کنم بازش کردم:

-پدر زن عزیزم رضایت داد؟ حدیث دارم میرم آتلیه وقت بگیرم و کیک سفارش بدم.

حسام بود. از اعتماد به نفسش حالم به هم خورد! می دونستم الان داره با خودش می خنده... نفسمو با حرص بیرون دادم. هوا تقریبا تاریک

شده بود. صدای خدا حافظی که بلند شد فهمیدم داره میره. گوشمو به در اتاقم چسبوندم. صدای پدر حسام میومد:

-حیث جان که افتخار نداد ببینمش. اما سلام بهش برسونید!

توی دلم پوزخندی زدم. بعد از رفتنش بیرون رفتم. مامان توی آشپزخونه بود. کنارش ایستادم و گفتم:

-چی شد؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-معلوم نیست. انقدر اصرار کرد که بابات گفت بزارید فکر کنیم!

اخمی کردم. منتظر نشدم که با بابا هم صحبت کنم و به اتاقم برگشتم. واقعا نمی دونستم چی می خوام؟ من عشق می خواستم یا غرور؟

باید غرور شکستم رو کامل کنار می گذاشتم و به عشقم فکر می کردم یا پا روی دلم میزاشتم و غرورمو حفظ می کردم؟

با افکار درهمی که داشتم چشم هام رو روی هم گذاشتم و خوابم برد.

\*\*\*

چشم هنوز به دهن خانم افصح بود. حرف هاش فکرم رو حسابی به خودش مشغول کرده بود.

خانم افصح زن عمومی مهرو بود. مشاور بود. جریان زندگیم رو براش ریخته بودم روی دایره. چند باری بود که می دیدمش و باهاش

صحبت می کردم. حرف هاش فکرم رو مشغول کرده بود. چند تقه ای به در اتاق خورد. مهرو داخل اومد و گفت:

-حرف هاتون تموم شد؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-آره. ممنون خانم افصح. متشکرم.

-خواهش می کنم عزیزم. وظیفم رو انجام دادم.

ازشون خداحافظی کردم و ازخونه بیرون زدم. خونه ی مادری زیاد دور نبود. پیاده که می رفتم پونزده دقیقه ای توی راه بودم.

واقعا باید کاری رو می کردم که خانم افصح بهم پیشنهاد داده بود؟

ازم خواسته بود که یک بار دیگه ریسک کنم و با حسام ازدواج کنم. اما این بار هم باهاش نامزد باشم! اونم به مدت یک سال! می گفت اگه

حسام مردی باشه که تنوع طلب باشه توی این یک سال دوباره خودش رو نشون میده...

نمی دونستم باید چیکار کنم. اگه باهاش نامزد می شدم می تونستم تلافی تمام کارهایی رو که باهام کرده بود سرش در بیارم! اینجوری دل

خودمم خنک می شد...

من که شناسنام سیاه شده بود... چه یک بار، چه دوبار!

بوی حرف های بابا جدیدا کمی تغییر کرده بود. از خودش و مامان می گفت که اگه یک روزی نباشن من باید تنهایی چیکار کنم؟ می

دونست که من بعد از حسام به هیچ مرد دیگه ای نگاه هم نمی کنم. به خاطر همین این حرف رو می زد! می گفت طاها و حسنا میرن

سرخونه و زندگی خودشون و من تنها می مونم! اما حرفی از ازدواجم نمیزد. پدر حسام حسابی مخش رو شست و شو داده بود! این یعنی

اگر خودم می خواستم می تونستم به راحتی دوباره با حسام ازدواج کنم!

پوفی کشیدم و زنگ خونه ی مادری رو فشردم. کمی مشورت با سهند و ستاره هم بد نبود! هرچند هیچ کدوم عقل کاملی نداشتن...

\*\*

شش ماه بعد

\*\*

یک تکه پنبه برداشتم و کمی مرطوبش کردم. شیر پاک کن نداشتم واسه پاک کردن آرایشم. پنبه رو روی صورتم کشیدم و آرایش نسبتا

سنگینم کم کم محو شد. خوشبختانه لباس عروسی درکار نبود که کلی واسه در آوردنش با خودم کلنجار برم!

ستاره در اتاق رو باز کرد و با اخم گفت:

-آقاتون دنبالت می گرده.

لبخندی به صورتش پاشیدم. هنوز در رو بسته بود که مهر و دوباره بازش کرد و اومد داخل. روی تختم نشست و گفت:

-بیا بریم دیگه. دوماذ منتظره.

پوزخندی روی لبم نشست. مهر و چشم های زیباش رو تنگ کرد و گفت:

-چته؟؟

شونه ای بالا انداختم. مانتوی سفید رنگم رو در آوردم و جاش یه تونیک لیمویی رنگ پوشیدم. شلوار جین سفیدمم با یه گرم کن مشکی

عوض کردم.

مهر و خمیازه ای کشید و گفت:

حدیث جدی مثل روح شده بود. همه چیت سفید بود!

اخمی کردم. اون روز صبح برای بار دوم با حسام عقد کرده بودم! یک عقد محضری بدون مراسم...نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. حسام مشغول صحبت با سهند بود. منو که دید گفت:

خانمی حاضر نشدی بریم خونه ی ما؟!!

با بی خیالی گفتم:

نه. قرار نبود بریم خونه ی شما. خونه ی خودمون راحت ترم.

حسام کمی رنگ به رنگ شد. می دونستم زیاد از حرفم خوشش نیومده.

وارد آشپزخونه شدم. مامان سالاد درست می کرد. چاقویی برداشتم و مشغول شدم. تکه های بزرگ خیار رو که مامان خرد کرده بود رو برمی داشتم و ریز ترشون می کردم. مامان باهام سرسنگین بود. مثل ستاره. اما زیاد اهمیتی نمی دادم.

مهر و کنارم روی صندلی نشست. یک ماه بود که اون و سهند عروسی کرده بودن. خونشون هم نزدیک خونه ی مادری بود.

ستاره و مادری هم وارد آشپزخونه شدن. ستاره بدون توجه به من مشغول حرف زن با مامان شد.

برخلاف ستاره، سهند و مهر و با کارم موافق بودن. هرچند از بلایی که می خواستم سر حسام بیارم فقط و فقط سهند خبر داشت... به هر حال پیشنهاد خودش بود!

ناهار که خوردیم حسام خواست بره خونشون. لباس هام رو عوض کردم و باهاش راهی شدم. توی ماشین که نشستیم دستم رو توی دستش گرفتم. باهاش بازی می کرد. هرچند حس خوبی بهم دست داده بود اما دستمو از دستش محکم بیرون کشیدم و گفتم:

بسه دیگه.

چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد.

به خونشون که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و جلوتر از اون راه افتادم. زنگ رو که زدم فهیمه جون در رو برام باز کرد. گونم رو بوسید. خشک ازش تشکر کردم. روی مبل نشستیم و پای راستمو روی پای چپم انداختم. مسعود و خانمش، کیمیا، و دختر کوچولوشون هم اونجا بودن. حسام کنارم روی مبل دونفره نشست. دستش رو دور گردنم انداخت که با بدخلقی دستشو کنار زدم و گفتم:

نکن. خفم کردی. انگار خیلی بوی ادکلنتو دوست دارم!

حسام کمی دست پاچه شد. دستش رو برداشت و گفت:

باشه. میریم هر ادکلنی که خودت دوست داشتی برام بگیر خانمم.

اخمی کردم و گفتم:

بیخود. روزی چندتا ادکلن میخری؟ مگه پولمون از پارو بالا زده؟!!

حسام چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. کیمیا و مسعود با تعجب بهم نگاه می کردن. فهیمه جون هم توی در آشپزخونه ایستاده بود و به من نگاه می کرد! تنها پدر حسام بود که بیخیال به صفحه ی تلویزیون زول زده بود.

اولین گامم این بود:

خرد کردن حسام پیش خونوادش!

از منی که توی نامزدی قبلیم با حسام از گل نازک تر هم بهش نمی گفتم این کارها بعید بود!  
نگاهم به تی وی بود که حس کردم یه چیزی روی پام حرکت میکنه. چشمم رو به پایین دوختم. دختر مسعود بود که دستش رو به پام گرفته بود. ناخداگاه به صورتت بانمکش لبخند زدم. زیر چشمی نگاهی به اطرافم انداختم. خبری از مسعود و کیمیا نبود. خوش حال شدم. چون دوست نداشتم به خاطر اذیت کردن حسام اون دوتا رو از خودم برنجونم.

با یک عصبانیت ساختگی گفتم:

ا-ه برو اون طرف. آب دهنتم شلوارمو کثیف کرد.

بعدش با پام ضربه ی آرومی بهش زدم.

لبش کمی لرزید و چشماش پر اشک شد. لمبو گزیدم. حالم از خودم به هم خوردم! اون بچه ی معصوم چه گناهی داشت؟  
حسام با ناباوری گفت:

-حدیث؟ این بچه آب دهنش کجا بود؟ بعدش مگه آب دهنش چی داره که کثیف باشه بی انصاف؟

پشت چشمی براش نازک کردم و سرمو برگردوندم. حسام گونه ی برادرزادشو بوسید و با لحن بچه گانه ای گفت:

-گلیه نکنی عمو. قلبون آب دهنتم بشم!!

از اینکه دل اون بچه رو شکسته بودم ناراحت بودم. هرچند هنوز کوچیک بود اما برخورد اطرافیانش رو درک می کرد.

با این که اون روز خیلی حسام رو اذیت کردم و نسبتا غرورش رو جلوی خونوادش خورد کردم اما چیزی بهم نگفت! می دونستم اگه بخوام

خیلی جلوی خانوادش اذیتش کنم به هدم نمیرسم! اما وقتی می دیدم چهرش از خجالت رنگ عوض می کنه دلم خنک می شد!!

باید هرچه زودتر نقشه ی اصلیم رو پیاده می کردم! همون که قرار بود کمر حسام رو خرد کنه!

\*\*

خم شدم و در داشبورد رو باز کردم. خرت و پرت های حسام توش بود. کمی بهم ریختمشون. حسام نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیکار می کنی؟ بابا من سالی یک بار در اونو باز نمی کنم.

به جست و جوم ادامه دادم و زیر لب گفتم:

-رانندگیتو بکن.

خودمو عقب کشیدم و خواستم در داشبورد رو ببندم که چشمم به یه گوشی نقره ای رنگ خورد. از تو داشبورد بیرون کشیدمش. حسام

حواسش به من نبود. گوشی خاموش بود. دکمه ی قرمز رنگش رو فشار دادم. چند ثانیه بعد گوشی روشن شد. از دیدن عکس زمینش

نزدیک بود سخته کنم. حسام روی نیمکتی دست به سینه نشسته بود و "مستوره" سرش رو روی شونش گذاشته بود. نفس عمیقی کشیدم

و زیر چشمی به حسام نگاهی انداختم. باکس پیام هاش رو باز کردم. اما خالی بود و چیزی دستگیرم نشد. لیست مخاطبینش پر بود از اسم

های دخترونه و لوس...

حسام به طرفم برگشت و گفت:

-چیکار می کنی؟

نفسمو پرصدا بیرون دادم و گوشی رو پرت کردم روی داشبورد.



دستش رو دراز کرد و گوشی رو برداشت. کمی بهش نگاه کرد و دوباره پرتش کرد سر جای اولش...

بینیمو بالا کشیدم. حسام دنده رو عوض کرد و گفت:

-گوشی اون دختره بود...

چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد:

-گمش کرد و دیگه پیداش نکرد. احتمالاً یادش رفته بود که گذاشته توی داشبورد من.

سرمو تکون دادم. دستمو توی دستش گرفت و گفت:

-ناراحت نشو خانومم. به خدا اون عکس دوزخ بعدنامزدیمون بود. همیشه اونجوری به هم نزدیک نمی شدیم. فقط به خاطر عکس...

چشم هام رو بستم و توی دلم زمزمه کردم:

-خدایا هرروز به اتفاقی پیش میاد که کینم بیش تر بشه... خودتم می دونی که دوست ندارم اون کارو بکنم ولی نمیشه...

دستم از دست حسام بیرون کشیدم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم. برای سهند پیام دادم:

-بهم زنگ بزن. حسام پیشمه.

چند ثانیه بعد گوشیم توی دستم لرزید. نگاهی به حسام انداختم و گوشی رو جواب دادم:

-جانم!؟

-سلام الاغ کوچولوی من.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-عزیزم آروم تر حرف بزن.

-چشم عشق من!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. سهند زیادی مسخره بود!

صدامو کمی ملایم کردم و گفتم:

-همونجوری که قبلاً قرار گذاشته بودیم!

-آهان. یعنی من خفه شم تا هر زری دوست داشتی بزنی؟؟

حسام نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باکی حرف می زنی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-دوستمه.

سهند با خنده گفت:

-لابد مهر و جونه؟ نه.. آخر عمری چقدر صدامون شبیه صدای زنون شده...

چشم هامو روی هم کمی فشار دادم و گفتم:

-عزیزم ما که همدیگه رو می بینم دوباره!

-خدا اون روزو نیاره...

-آره ایشالله!

-خب زود باش. نجوهای عاشقتو بهم بگو تا منم آخرش بزمن تو ذوقت.

-نه عزیزم. الان وقتش مناسب نیست. بزار وسه بعد.

-ای بی تربیت.

-کاری نداری؟ اگه چیزی خواستی بهم بگو.

-ازاون ترشی فلفله که اعظم درست کرده یکم برام بیار.

-چشم گلم.

-گل سهندم داریم مگه؟

-آره عزیزم. خدحافظ.

-حدیث خی...-

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختم. اگه قرار بود سهند هربار که می خوام نقش بازی کنم انقدر مسخره باشه کارام پیش نمی رفت...

حسام گفت:

-کدوم دوستته؟

-نمی شناسی.

زبونشو بیرون آورد و گفت:

-توهم دوستای منو نمی شناسی!

بدون حرکت بهش خیره شدم. سهند زده بود به فاز بی خیالی! نقشه ی من واسه مشکوک کردن حسام بود! که انگار فعلا کارساز نبود!

\*\*\*

نگاهی به حسام انداختم. حواسش به تنها چیزی که نبود من بودم و مکالمه ی تلفنیم!

پوفی کشیدم و کنارش روی کاناپه نشستم. فوتبال نگاه می کرد. بازوشو توی دستم گرفتم و گفتم:

-فهمیدی داشتم با دوستم حرف می زدم؟

همون طور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

-نچ. آخرش نگفتی این دوستت کیه که همش باهاش تلفنی حرف می زنی و ما نمی دونیم اسمش چیه.

سعی کردم خودم رو هول نشون بدم و گفتم:

-خب.. چیزه... اسمش؟ اسمش خدیجس!

برگشت و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

-خدیجه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره مگه چیه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

چی بگم والا!

انگار مشکوک شده بود!راضی از موفقیتیم از جام بلند شدم و به آشپزخونه پناه بردم.مامان پشت سرم وارد آشپزخونه شد و گفت:

-اون دوستت کی بود حدیث؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خدیجه.

-!؟ از کی تاحالا خط ایرانسل سهند به اسم خدیجه شده؟!!

با تعجب به طرفش برگشتم. سهند دهن لقی! قرار بود از اون خط ایرانسلش به کسی چیزی نگه...

من منی کردم و گفتم:

خب...

خب چی؟فکر کردی انقدر احمقم؟که نفهمم توی ذهن دخترم چی میگذره؟

سرمو پایین انداختمو زیر لب گفتم:

-دور از جون...

صداشو کمی پایین آورد و گفت:

-بین حدیث... با حسام ازدواج نکردی که ازش انتقام بگیری.یا ادای انتقام گرفتن رو دربیاری!حسام الان شوهرته. با این کارت جز این که

اون رو به خودت بدین میکنی و زندگیتو برای بار دوم از بین میبری کار نمیکنی. من مخالف ازدوجتون بودم اما حالا که زنش شدی

زندگیتو حفظ کن.وای به حالت اگه بفهمم دست از پا خطا کردی.

از آشپزخونه بیرون رفت و منو با افکار قروقاطیم تنها گذاشت.اس ام اسی واسه سهند فرستادم و نوشتم:

-دهن لق نتونستی خودتو نگه داری و شماره ی ایرانسلتو به مامانم ندی؟

کمی بعد جواب داد:

-به جون ستاره من بهش ندادم. حدود دوسال پیش تقریبا یکماه این خط دستم بود. شاید اون موقع بهش دادم!

دستمو توی سرم کوبیدم.سهند از خط قدیمیش استفاده کرده بود! و به تلفن خونمون هم زنگ زده بود! مامان هم فهمیده بود که اون خط

واسه سهنده...

سرمو روی میز گذاشتم.نمی دونستم باید چیکارکنم و کار درست چی بود. واقعا برای بار دوم توانایی از دست دادن حسام رو نداشتم.. من

فقط می خواستم با یک خیانت ساختگی کمی اونو اذیت کنم...

با حس حرکت چیزی تو موهام سرموبالا گرفتم.حسام روی صندلی نشسته بود و دستشو توی موهام فرو کرده بود.

لبخندی از ته دل به صورتش پاشیدم و سرمو روی دستش گذاشتم.

حسام اون حسام قبلی نبود... اینو مطمئن بودم که دیگه اون پسر بچه ی قبلی که طابع حرفای دیگران بود نیست. خیلی تغییر کرده بود. شده بود حسام ایده آلی که شاید آرزوی هر دختری بود... اما حالا...

حالا که توی ذهن من افکار پلیدی رشد کرده بود!

\*\*

با هین بلندی که کشیدم ستاره دستشو جلوی دهنم گذاشت. اخمی کرد و گفت:

-هیس! آبرومو بردی.

دستشو که برداشت پقی زدم زیر خنده. این بار کمی سرشو بیرون برد و توی سالن رو دید زد.

در اتاق رو بست و گفت:

-کوفت. به چی می خندی؟

-خاک تو سرت مگه چند وقته که ازدواج کردی؟

-نچ.. خب چیکار کنم خودم که نمی خواستم...

بدون حرف بهش خیره شدم.

دوباره ادامه داد:

-نادیا میگه اشکالی نداره.

-نادیا واسه خودش میگه.

چیزی نگفت و روی زمین نشست.

دوباره خندیدم و گفتم:

-میگم اشکان خیلی عجله داشته نه؟

دهن کجی کرد و گفت:

خودتم می بینم خانم. سر دوهفته نشده حامله میشی!

مگه مایکروفرم؟!

لگدی با پاش بهم زد. روی تخت دونفرش نشستم و گفتم:

-آخه خیلی زوده. احمق یکم از زندگیت لذت می بردی. بچه دست و پاتو می بنده.

آهی کشید و گفت:

-اشکان نیمیزاره سقطش کنم.

اخمی کردم و گفتم:

-غلط کردی سقطش کنی. بیچاره گناهه. می فهمی؟

-آخه هنوز زوده.

از جام بلند شدم و گفتم:

-اشکال نداره. خدا اینجوری خواسته. ستاره سن خودتم یکم بالا رفته. بزرگ تر که بشی دیگه حوصله ی بچه رو نداری. مامانو ندیدی؟  
طاها دیوونش کرده.

سرشو تکون داد. دستی به کمرم کشیدم و گفتم:

-آخ...

ستاره هم بلند شد و گفت:

-باز شروع شد؟

-آره...

از اتاق بیرون رفتم. حسام و اشکان فوتبال نگاه می کردن. آروم صدا زدم:

-حسام؟

سرشو به طرفم برگردوند. با سر اشاره کرد که بیاد.

با صدای بلند گفتم:

-الان بازی تموم می شه. ده دقیقه دیگه...

نفسمو با حرص بیرون دادم. ستاره ریز ریز می خندید. نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

-زهر مار. توکه یه دختری نباید از اونا توی خونه داشته باشی؟

-اولا من دختر نیستم و زنا دوما خب تموم شده چیکارکنم؟

بعد از تموم شدن فوتبال به طرفم اومد و گفت:

-جانم؟

-خسته نباشی. الان میای؟

-خب آره!

-شاید من یه کار ضروری داشته باشم.

-خب کار ضروریتو الان بگو.

-دلم درد میکنه.

-چرا؟ مسموم شدی؟!

-نه.

-پس چی؟ بریم دکتر؟

-حسام؟

-جونم؟

-از اون دل درداس!

-از کدوم دل دردا؟

بدون حرف نگاهش کردم که دوهزاریش افتاد و گفت:

-آهان...خب حالا باید چیکار کنیم!؟

خندم گرفت.

-چرا می خندی؟

-هیچی.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق ستاره رفتم. دنبالم راه افتاد و گفت:

-میخواهی شکمتو ماساژ بدم!؟

چشمهام اندازه توپ تنیس شده بود!

-نه لازم نکرده!

یه برگه کاغذ برداشتم و چیزایی رو که می خواستم روش نوشتم و دادم دستش.

نگاهی بهش انداخت و گفت:

-چیکارش کنم؟

-بخرشون!

-الان؟

-آره.

باشه...

از اتاق که بیرون رفت صدای زنگ گوشیم بلند شد. مهر و بود.

لبخندی زدم و جواب دادم:

-الو؟

-سلام خانم گل. چطوری؟

-ممنون. تو چطوری؟ دایی مارو که نکستی؟

-نه بابا. اون منو نکشه من کاریش ندارم.

-چه خبرا؟ بچه دار نشدی!؟

خندید و گفت:

-نه بابا. چه خبره؟

-آخه گفتم شاید توهم مثل ستاره عجله داشتی!

-ستاره!؟!!

-آره. مامان شده!

جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-دروغ می گی!

-به جون شوهرت!

-بزار به سهند بگم!

کمی صدای خش خش اومد و بعدش صدای مهر و که داشت برای سهند توضیح می داد که بازم دایی شده!

سهند با خونسردی گفت:

-اعظم مهد کودک باز کرده؟

مهر و گفت:

-خاک بر سرت. این یکی واسه ستارست!

صدایی از سهند نیومد اما چند لحظه بعد گفت:

-الو؟ حدیث؟ مهر و چی میگه؟!

-علیک سلام. انقدر تبعیض انصافه آخه؟ چطور وقتی طاها اومد انقدر خوشحال نشدی؟

بدون توجه به حرفم گفت:

-جدی ستاره حاملس؟

-آره.

صدای جیغ و خنده ی هردوتا شون و بعدش صدای بوق ممتدد گوشه ی گوشم پیچید...

سرمو تکون دادم و گوشه ی رو قطع کردم.

اون دوتا واقعا دیوونه بودن!

\*\*

سویی شرم رو پوشیدم و جلوی پنجره ی اتاقم ایستادم. لیوان سرامیکی مشکی رنگم رو برداشتم و انگشت هامو دورش حلقه کردم. داخلش چایی ریخته بودم. ازش بخار بلند می شد.

بوی عطر حسام توی بینیم پیچید. ناخداگاه لبخدی زدم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو روی شونم گذاشت. دستمو دراز کردم و

روی شیشه ی بخار گرفته کشیدم. بخارش کنار رفت و جاش تصویر حسام با لبخندش روی شیشه افتاد.

صدای زنگ گوشیم که بلند شد حسام دستاشو شل کرد. ازش فاصله گرفتم. شماره ی سهند بود. لبمو گزیدم. از کارم پشیمون بودم. اینو

باید به سهند می گفتم...

حسام با گوشیش مشغول شده بود.

از اتاق برون زدم. جز من و حسام کسی خونه نبود.

گوشی رو جواب دادم:

-الو؟

-الو حدیث؟ خونه ای؟

-آره. چطور مگه؟

-سرما خوردی؟ صدات گرفته.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

-آره.

کمی صداشو پایین آورد و گفت:

-حدیث یادته قرار بود یکی از دوستامو بفرستم که باهات حرف بزنه جلوی حسام؟

بدنم بیخ کرد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خب آره...

-الآن جلو در خونتونه. برو پایین.

بدنم به لرزه افتاده بود.

دستمو به سرم گرفتم و گفتم:

-نه سهند. من پشیمون شدم. بهش بگو بره.

-خواهش می کنم حدیث. کار منو خراب نکن. من اون موقع قبول کردم حسام دوباره تورو ببینه و باهش ازدواج کنی. چون منتظر این روز

بودم. که خورد شدنشو ببینم.

-بسه سهند. حسام الان شوهرمه. من... من دوشش دارم.

خب باشه. اینجوری با هم بی حساب می شید...

چیزی نگفتم. صدای نفسهای عمیقش میومد. ادامه داد:

-الان بهش میگم زنگ بزنه. سعی کن خودتو هول نشون بدی. فعلا...

گوشی رو قطع کرد.

از شدت استرس بدنم رعشه گرفته بود. سهند قرار گذاشته بود که یک بار یکی از دوستاشو بفرسته تا منو ببینه. بلکه حسام فکر کنه بین ما

رابطه ای هست...

عین سگ از کاری که کرده بودم پشیمون بودم. اگر واقعا حسام اون فکر رو می کرد باید چیکار می کردم...

صدای زنگ در رشته ی افکارمو پاره کرد. به امید این که سهند الکی گفته و مامان و بابا پشت درن به سمت آیفون رفتن و برش داشتم. با

صدای لرزونی گفتم:

-کیه؟

-سلام خانم سلیمی. امیدهستم. دوست سهند.

گوشی رو سر جاش گذاشتم. چاره نداشتم. باید پایین می رفتم...

مانتومو تنم کردم.

حسام در اتاق رو باز کرد و گفت:



-کی بود؟

هول شدنم نقش بازی کردن نبود... بلکه واقعا هول شده بودم.

شالمو روی سرم انداختم گفتم:

-از بچه های دانشگاهه. میگه یه سوال داره ازم.

-خب چرا تلفن نکرده بهت؟

کمی توی چشم هاش نگاه کردم. اگر می گفتم شماره ی تلفنم رو نداره مسلما باید ادرس خونمون هم نمی داشت.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-نمی دونم...

در چوبی خونه رو باز کردم و با آسانسو پایین رفتم.

جلوی در آپارتمان یه پسر جوون ایستاده بود. منو که دید به طرفم اومد و گفت:

-سلام خانم سلیمی خوب هستید؟

-خیلی ممنون.

-شرمنده. خودتون که دیگه در جریان هستید واسه چی اینجا هستم.

برای لحظه ای حالم از خودم بهم خورد...

سرمو تکون دادم.

کمی این پاو اون پا کرد و گفت:

-سهندم همین نزدیکی هاست.

-بله.

دستی به موهاش کشید و گفت:

-کاری لازم هست که انجام بدم؟

دستامو توی هم گره زدم و گفتم:

-نخیر. خیلی ممنون.

-خب... اگه اجازه بدید مرخص بشم؟

-ببخشید که نمی تونم تعارفتون کنم بیاید داخل.

-خواهش می کنم. خدانگهدار تون.

سرمو تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدانگهدار.

سوار ماشینش شدو ازم دور شد. حلا بایدبه حسام چی می گفتم؟

این بار از پله ها بالا رفتم. حسام جلوی در وایساده بود. بدون این که نگاهش کنم کفش هامو در آوردم و گذاشتم توی جاکفشی.

خواستم به طرف اتاقم برم که بازومو گرفت.چشم هامو بستم و دوباره باز کردم.

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-چی می گفت؟

خودمو کنار کشیدم و گفتم:

-هیچی.

-یعنی اومده بود سلام کنه و بره؟

مانتومو به چوب لباسی آویزون کردم و چیزی نگفتم.

روی تختم نشست و گفت:

-یا شایدم اومده بود مشقای فردا رو پرسه؟هان؟

بینیمو بالا کشیدم و پشت پنجره ایستادم. حسام واقعا شک کرده بود...

دوباره صداش بلند شد:

-یاهمون بهونه ی همیشگی؟ که اومده بود جزوه بگیره؟ ولی تو که بهش جزوه ندادی!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-این سوالا چیه که می پرسی؟

پوزخندی زد و گفت:

-حدیث خانم... هیچ وقت بازیگر خوبی نمیشی!

به طرفش برگشتم و گفتم:

-منظورت چیه؟

لیوان مشکی رنگ رو برداشت و گفت:

-چاییت سرد شده...

-طفره نرو.

دشستو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-دست خودت که نیست. استعداد نداری!

کمی بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

-استعداد این که نقش یک هرزه رو بازی کنی نداری...

صدای نفس هاشو می شنیدم.اونم لابد صدای نفس های تند منو می شنید...

ازم فاصله گرفت.

-واقعا تو فکر کردی من احمقم؟باید تو به کلاس بازی گری ثبت نامت کنم.

دستامو مشت کردم. ناخن هام توی گوشت دستم فرو می رفت. منظور حسام از اون حرف ها چی بود؟ یعنی همه ی این مدت می دونست من می خوام چیکار کنم؟

دوباره ادامه داد:

-خانمی... تا حالا به این فکر نکردی که وقتی کنار من با دایی سهندت صحبت می کنی صدایش به من می رسه؟!!

با این حرفش احساس کردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده... با این که به هدفم نرسیده بودم اما خوشحال بودم از این که درست نتونسته بودم نقش بازی کنم...

حسام خندید و گفت:

-آخه باهوش، خب وقتی توی دوقدمی من با سهند حرف می زنی من می تونم صدای اونو بشنوم!

پوفی کشیدم و بهش چشم غره ای رفتم.

کت اسپرتش رو که روی تخت بود برداشت و تنش کرد. با ترس به طرفش برگشتم و گفتم:

-کجا میری؟

-محضر. خیانت کردی. باید طلاق بدم!

-تو کلا عادت به طلاق دادن داری نه؟

خندید.

به طرفش رفتم و روبه روش وایسامدم. قدم بهش نمی رسید. تا نزدیکی گردنش بودم. کمی پامو بلند کردم و گوشو بوسیدم.

لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست.

دستامو توی دستاش گرفت و گفت:

-آماده نمیشی بیرون؟

سرمو روی سینش گذاشتم و چشمهامو بستم. چند ثانیه ای توی همون حالت صبر کردم و بعدش ازش جدا شدم و به طرف کمد رفتم.

حسام کنارم وایساد و گفت:

-باید حال این سهندو بگیرم. توی زندگی ما موش میدوونه؟

چیزی نگفتم. شاید حق با حسام بود. اما سهند هم حق داشت...

لباس هامو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. شالمو سرم کردم. کمی از موهای رنگ شدم بیرون از شالم بود. سام دستمو کشید و منو به طرف

خودش برگردوند. دستشو به شالم کشید و موهامو داخلش فرو کرد.

توی چشمه اش خیره شدم و گفتم:

-اینا بهونت بودن... یادت نیست؟

پیشونیمو بوسید و گفت:

-اون موقع فقط یه بچه ی احمق بودم. الان نجابتت ، بهونم نیست... زیباترین چیز زندگیمه...

پایان : ۹۲ / ۷ / ۱۱

انتشار در سایت نودهشتیا : فروردین ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member202526.html>طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member147812.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

